

# تنها نیستیم

مهسا زهیری



کافه نویسندگان (cafewriters.xyz)

تنها نیستیم

# رمان تنها نیستیم

مهسا زهیری



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

## اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: تنها نیستیم

❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی

❖ نویسنده: مهسا زهیری

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

## شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

## خلاصه اثر:

آتوسا با شنیدن خبر فوت پدرش بعد از هفت سال دوری به خانه بر می گردد.  
خانه ای که برای او یاد آور همسری است که سال ها پیش خواهر جوانش آنا را به او ترجیح داده بود.  
رویارویی دوباره ی او با اعضای خانواده اش سرآغاز جریاناتی است که...

مرجان به گوشیم که برای پنجمین بار زنگ می خورد و سایلنتش کرده بودم، نگاه کرد و گفت: چرا جواب نمیدی؟ - ولش کن

- کیه؟

- ...

- مزاحمه؟

- نه. از تهرانه.

با تعجب پرسید: چی شده؟

خودکار رو روی میز گذاشتم و گفتم: فکر می کنند من احمقم!

- درست بگو ببینم چی شده؟

- دو روزه زنگ می زنند که بابات داره میمیره! پاشو بیا. آدرس که نداده بودم، ای کاش شماره هم نمی دادم.

صورت مرجان ناراحت شد و گفت: نکنه راست بگن؟!

- نه بابا!

خودکار رو برداشتم که گوشی دوباره ویبره رفت.

- جواب بده. بعداً پشیمون میشی.

عصبی گفتم: پشیمون از چی؟ خب بمیره مگه من دکترم!!

مرجان اخم کرد و خواست چیزی بگه که با جواب دادن من به تلفون، سکوت کرد.

این بار عمه پشت خط بود: الو! آتوسا. خودتی؟

صداش توی این ۷ سال اصلاً تغییر نکرده بود. گفتم: بله. میشنوم!

- کجایی عمه؟ هنوزم نمی خوای بیای خونه؟

- من همون ۴ سال پیش گفتم دیگه بهم زنگ نزنید... چی از جون من می خواهید؟  
عمه به گریه افتاد و پرستو گوشی رو ازش گرفت: آتو بابات رفت! چشم به راه تو بود.  
بیا حال و روز مامانت رو ببین! ...

سکوت کرده بودم و گوش می دادم. اصلا فکر نمی کردم حقیقت داشته باشه. نمی  
دونستم چی بگم. مرجان هم مدام ازم سوال می کرد. کنار پنجره ی اتاق ایستادم و  
دنبال جمله گشتم. چند ثانیه بعد، گفتم: اومدن من چیزی رو عوض نمی کنه.

- چرا انقد بی رحم شدی؟ ما که حق رو به تو دادیم.

- زندگی من آرام شده. نمی خوام خرابش کنم.

- اینطوری همه ی فامیل فکر می کنند مشکل از توئه.

- خب فکر کنند. به درک!

- نکنه واقعا از رو به رو شدن باهاشون می ترسی؟

- مزخرف نگو

- دل مامانت تنگ شده.

- ...

- بعد از ظهر دفنش می کنند. ماشین نداری؟

- من نمیام.

تماس رو قطع کردم و سر جام نشستم. مرجان که از طرز حرف زدن من متوجه جریان  
شده بود، دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت: کاش زود تر رفته بودی.

یه لحظه یاد بچگی هام افتادم. وقتی همه چی خوب بود. حداقل به این بدی نبود. یاد  
مسافرت ها و پیک نیک ها یاد اسباب بازی ها، حتی یاد فیلم کلاه قرمزی تو سینمایی  
که همیشه با بابا می رفتم. یه قطره از چشمم چکید روی کیبورد. مرجان شونه م رو

فشار داد. دلم می خواست مامان رو حالا که بابا نبود، ببینم. می تونستم یه هفته برم و زود برگردم ولی فکر رو به رو شدن با خانواده و فامیل هم سخت بود.

مرجان دستم رو گرفت و گفت: بجنب! من به مهیار میگم.

- کجا برم بعد ۷ سال؟

- تا ابد که نمی تونی مخفی بشی! مادرت چه گناهی کرده؟

- همه شون سر و ته یه کرباسند.

- اینجوری نگو. زود باش. می خوام منم پیام؟

هر دو مون می دونستیم که من میرم. بلند شدم و گفتم: نه. لازم نیست. من از کسی نمی ترسم!

۲

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و تا خونه قدم زدم. هوای خنک نیمه ی آبان صورتم رو نوازش می کرد. حس عجیبی داشتم. یاد وقتی افتادم که با بابا از مدرسه تا خونه پیاده میومدیم و هر بار مجبورش می کردم برام بستنی بخره و به مامان نگه. مامان هم همیشه می فهمید و از ترس سرما خوردنم دعواش می کرد.

روزهای قشنگی رو گذرونده بودیم ولی هیچ وقت تکرار نمی شد. دیگه همه چیز خراب شده بود.

همین چند ساعت پیش خبردار شده بودم و راه افتاده بودم. حتی تا همین سر کوچه هم امیدوار بودم که برای کشوندنم به خونه بهم دروغ گفته باشند، ولی تموم دیوار و



در پر از پرده های مشکی تسلیت بود. همه ی فامیلی ها رو میشناختم. چشمم به اسم بابا افتاد و با خودم گفتم «کاش زودتر میومدم.»

دستم رو از روی گلوم بلند کردم و شال گردنم رو محکم تر بستم. نفس عمیق کشیدم. کلید نداشتم. دستم رو به طرف زنگ بردم که در ماشین رو باز شد. از این همه سکوت تعجب کرده بودم. به سمت در رفتم. از دور مردی با بارونی بلند چرم و لباس های سر تا پا مشکی به طرف تویوتای جلوی در اومد. نمی شناختمش. هیکلش به نیما نمی خورد.

پیرمردی کنارش ایستاد و چند جمله صحبت کرد و رفت. حالا من وارد حیاط شده بودم. صندلی ها و میزها رو به دیوارهای حیاط تکیه داده بودند و هر جایی که چشم می چرخوندی سیاه پوش بود.

مرد که به من رسیده بود، عینک دودی ش رو برداشت و گفت: بفرمایید؟ با تعجب گفتم: بهنام!

چشم هاش رو ریز کرد و با دهن باز بهم خیره شد. دوباره گفتم: آره. بینی م رو عمل کردم!

لبخند زد و لپم رو کشید و گفت: خودتی آتو؟

بهم برخورد و عقب کشیدم. قبلاً از این کارها می کرد ولی الان دیگه من ۲۲ سالم بود. بچه که نبودم.

تک سرفه ای کرد و گفت: ببخشید!

- بقیه کجان؟

- قبرستون.

- ...

- آمبولانس چند دقیقه پیش رفت. فکر نمی کردیم بیای.

- کدوم قبرستون؟
- برو چمدونت رو بذار تو خونه، بریم.
- چمدون رو گوشه ی پذیرایی گذاشتم و سریع برگشتم. سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. هنوز وارد خیابون اصلی نشده بودیم که گفتم: پیرمرده کی بود؟ - به جای حسین آقا اومده. اسمش آقای کرمی.
- حسین آقا کجاست؟
- مرد!
- دلم گرفت. آدم مهربونی بود. از وقتی یادم میاد به حیاط سر می زد و کارهای باغبونی رو می کرد. گاهی هم که بابا ماموریت می رفت یا مسافرت بودیم، سرایدار خونه بود. بهنام بهم نگاه کرد و با پوزخند گفت: بیشتر از مرگ بابات ناراحت شدی!!
- همین مونده به تو جواب پس بدم!
- چرا این جور شدی؟
- من جوری نشدم. تو به من طعنه می زنی!
- تو فرق شوخی و طعنه رو نمی فهمی؟
- ...
- تا خودت نگفتی، نشناختم.
- منم تو رو نشناختم. مثلاً ۷ سال گذشته.
- تو واقعاً عوض شدی. بیشتر از یه عمل بینی!
- خندیدم و گفتم: عقده شده بود برام.
- جدی؟

نگاهش کردم و با طعنه گفتم: ظاهراً همه اینطوری می پسندند!

- بیشتر از ۷ سال بزرگ شدم. وقتی رفته یه دخترچه ی مظلوم بودی.

- مرسی از تعریف!!!

نیم ساعت بعد بین قبرها قدم می زدیم و هر لحظه صدای گریه و مداح بیشتر می شد. با دیدن جمعیت پاهام سست شد و یه لحظه خواستم برگردم و به طرف در دوم. بهنام انگار که بخواد بچه رو از خیابون رد کنه، دستم رو گرفت و راهنمایی کرد. عصبانی شدم. دستم رو کشیدم و با اخم نگاهش کردم. همون لحظه پرستو اومد و مثل قدیم که رگباری حرف می زد، گفت: می دونستم میای! چقد عوض شدی. بیا اینجا بابات رو ببین. تسلیت میگم...

همین چند جمله کافی بود که همه ی جمعیت به طرف من برگردند. بعضی با بهت نگاهم می کردند. بعضی با تمسخر. بعضی با ترحم. مامان با دیدن من هر دو دستش رو جلوی دهنش گرفت و مثل همیشه بی صدا گریه کرد.

آناهیتا که مشخص بود انتظار دیدنم رو نداشته با چشم های قرمز و پف کرده نگاهم می کرد. حتی نمی خواستم تو صورت نیما نگاه کنم.

بهنام به طرف شوهر عمه م رفت که به دخترش اشاره کرد من رو حرکت بده. پرستو برای پدرش سر تکون داد و گفت: بیا بریم آتو. بابات اونجاست.

و به جای من زیر گریه زد. من اصلاً نمی دونستم باید چکار کنم. عکس بابا رو روی اعلامیه دیدم و همه ی خاطره ها به ذهنم هجوم آورد. حالم بد شده بود ولی نمی خواستم جلوی مردم بروز بدم. وزنم رو روی پرستو انداختم و گفتم: من رو ببر یه جایی بشینم.

با هم به طرف تابوت روی زمین که مامان و آنا و عمه کنارش بودند، رفتیم. خواستم بشینم که آنا با پالتوی مشکی مارکدارش به طرفم اومد. مامان سریع دستش رو گرفت و گفت: نه!

از همون فاصله هم چشم های عصبانی آنا پیدا بود. گفت: الان وقت اومدنه؟! الان؟! تا همین دو ثانیه پیش نمی دونستم چقدر ازش متنفرم. آخرین باری که دیده بودمش با یه بچه توی شکمش، روی پله های داخل خونه ایستاده بود. وقتی چمدونم رو به طرف در می کشیدم. حتی همون روز هم یه «ببخشید» خشک و خالی نگفته بود. سرم رو برگردوندم. لیاقت جواب دادن هم نداشت.

مامان بلند گفت: بشین آنا!

عمه به سمتم اومد و با بغض گفت: بیا اینجا بابات رو ببین!

می دونستم همه نگران دلخوری من از بابا بودند و می خواستند موقع دفنش چیزی توی دل من نمونده باشه. به آنا که مثل اژدهای محافظ بالای تابوت ایستاده بود، نگاه کردم. به صورتی که شبیه بابا بود. با همون موهای روشن تر از مشکی، همون چشم های آبی و بینی خوش فرم! کاش هیچ وقت نیومده بودم.

به عمه نگاه کردم و گفتم: نمی خوام ببینمش.

چند نفری که اطرافمون بودند با تعجب نگاهمون کردند. مامان با همون صدای آرام همیشگی گفت: آتو! بیا با بابات خدافظی کن.

- من ۷ سال پیش خدافظی کردم.

آنا داد زد: پس چرا برگشتی؟

بقیه سعی کردند آرومش کنند و من بدون اینکه بهش نگاه کنم بلند شدم و کمی دور تر ایستادم. حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد. فقط صدای گریه های آنا و عمه و صلوات بود که پخش می شد.

موقع برگشت خواستم تاکسی بگیرم که بهنام نداشت. تمام طول مراسم دفن روی اتفاق های بد و بدبختی هایی که تحمل کرده بودم تمرکز کردم که به گریه نیفتم. نمی خواستم حتی یه قطره اشک جلوی بقیه بریزم. توی ماشین نشستیم و بهنام راه افتاد. چشم هاش کمی قرمز شده بود و مشخص بود که واقعاً عزاداره.

خیلی بیشتر از یه شوهرخاله بابا رو دوست داشت. از بچگی توی خونه ی ما رفت و آمد زیادی داشت. حتی بعد از فوت خاله م یه مدت با ما زندگی می کرد. البته مطمئناً بعد از ازدواج آنا دیگه کمتر سر می زد. هیچ چیز از این ۷ سال نمی دونستم. در واقع بی خبری کامل!

- خیلی خونسردی! این همه سرسختی برای چیه؟ به طرفش برگشتم و گفتم: تو از سرسختی چی می دونی؟

- ...

- تو چه می دونی به یه دختر ۱۱ ساله ی تنها تو شهر غریب چی میگذره؟!

- درسِ ت رو تموم کردی؟

- آره.

- رشته ت چی بود؟

- حسابداری.

دوباره سکوت شد. بعد از ۱۱ دقیقه پرسیدم: تو بالاخره تخصص گرفتی؟

خندید و گفت: فوق تخصص.

پوزخند زدم و به خیابون نگاه کردم. با خودم گفتم «هر چی آدم حسابی تو این شهر هست، خواستگار آنا بوده».

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم. کارگراها آخرین صندلی ها رو به داخل ساختمون می بردند. ماشین هنوز توی حرکت بود که پیاده شدم. داد زد «چه خبرته؟!».

جوابش رو ندادم. حاله از مرد هایی که عقلشون توی شرتشون بود به هم می خورد. به طرف خونه رفتم. نیما داشت با کارگراها حرف می زد. تا نزدیکشون شدم روم رو برگردوندم. داخل خونه، عمه و مامان کنار هم نشسته بودند. به طرفشون رفتم و گفتم: چمدون من کجاست؟ - گفتم نسرین بذاره تو اتاقت!

پس هنوز اتاقم سر جاش بود. یکی از اتاق های طبقه ی اول که نزدیک آشپزخونه بود و بالکنی رو به حیاط پشتی داشت. وسایل خودم هنوز توی اتاق بود. همون پرده ها هم آویزون بود.

سردم شده بود. کنار شوفاژ نشستم و بهش تکیه دادم. اصلاً نمی دونستم برای چی این همه راه از اصفهان تا اینجا اومدم و کار و زندگیم رو ول کردم. گوشی م رو در آوردم و شماره ی مرجان رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد:

بله؟ - سلام

- سلام عزیزم. خوبی؟ نگرانم بودم ولی نمی خواستم تو این موقعیت مزاحمت بشم.

- این چه حرفیه.

- اوضاع چطوره؟

- همونطور که انتظار داشتم.

- تسلیت میگم.

- ممنون

- بیا با مهیار حرف بزن.

چند ثانیه بعد صدای مهیار توی گوشی پیچید: تسلیت میگم خانوم هاشمی. مرجان تازه بهم گفت.

- ممنون. به مرجان گفتم مرخصی رد کنه.

- مشکلی از این بابت نیست. خیالت راحت باشه.

صدای در اومد. تشکر کردم و قطع کردم. مامان وارد اتاق شد. روی تخت نشست و گفت: سرده؟

- نه!

چند دقیقه هر دو توی سکوت به هم خیره شدیم. اشکش رو پاک کرد و گفت: بیا بیرون. همه ی مهمون ها اومدند.

دلم نیومد بگم «حوصله ندارم». بلند شدم و باهاش به پذیرایی رفتم. کنار پرستو نشستم و به سرامیک های تیره ی کف خیره شدم که ۷ سال پیش نبود. چند دقیقه بعد به آشپزخونه رفتم تا نسرین رو ببینم. وقتی من رو دید بغلم کرد و تا چند ثانیه ولم نمی کرد. بعد بغضش ترکید و روی صندلی نشست و گفت: انگار همین دیروز بود. می دونم.

-آقا دو روز میشد که محتضر بود.

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد: کاش میومدی.

چیزی نگفتم. چی باید می گفتم؟! صدای بهنام از حیاط بلند شد: به تو چیکار داره؟  
نیما عصبانی گفت: آروم تر!! سر راه پارک کردی.

کنار پنجره ایستادیم و آنا رو دیدیم که به طرفشون میره.

-جای همیشگیته!

-چرا نمی بری بیرون؟

آنا بهشون رسید و سعی کرد آرومشون کنه.

-من از تو دستور نمی گیرم!

آنا دست نیما رو به طرف ساختمون کشید و اجازه نداد جواب بهنام رو بده. خودش رو بهش چسبوند و از پله ها بالا اومدند. سریع از کنار پنجره دور شدم و روی صندلی نشستم. تا آخر مجلس حتی برای شام بیرون نرفتم و به نسرين كه يه عالمه كار رو سرش ريخته بود كمك كردم.

۳

بسته ی مسکن رو از یخچال بیرون آوردم و یکی خوردم. لیوان رو شستم و شروع کردم به مرتب کردن آخرین ظرف ها و آشپزخونه که واقعا به هم ریخته بود. سرم درد می کرد. نسرين ظرف رو از دستم گرفت و گفت: آتوسا خانوم برو استراحت کن. خیلی زحمت کشیدی.

-من خوبم. همه رفتند.

-بله رفتند. برو پیش مادرت.

دست هام رو شستم و به پذیرایی رفتم. بهنام کنار مامان نشسته بود و شونه هاش رو می مالید. طبق عادت همیشگیش داشت خودش رو براش لوس می کرد.

مامان لبخند بی جونی زد و گفت: خودت خسته تری مادر! یه دقیقه استراحت کن.



روی یکی از کاناپه ها نشستیم. مامان بهنام رو از ما بیشتر دوست داشت. نیما و آنا وارد خونه شدند. صدای ماشین رو نشنیده بودم. دنبالشون دختر بچه ی خواب آلودی میومدم. روی موهای روشنش که هم رنگ آنا بود و چشم های تیره ش که به نیما رفته بود زوم کرده بودم و بچه با کنجکاوی نگاهم می کرد.

آنا کنار مامان، نیما دقیقا رو به روی من نشست. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. آنا گفت: این که هنوز اینجا هست؟!

به طرفش برگشتم و گفتم: قصد رفتن نداشتم.

از حرفی که ناگهان از دهنم پریده بود تعجب کردم چون همین چند دقیقه ی پیش تصمیم گرفته بودم که صبح برگردم به اصفهان.

مامان رو به دختر بچه گفت: شادی برو به خاله ت سلام کن.

و به من اشاره کرد. آنا سریع گفت: مامان چی میگی! بیا اینجا شادی!

- نترس قصد کشتنش رو ندارم.

شادی که ترسیده بود کنار مادرش نشست.

مامان: بچه ها تمومش کنید. تا کی می خواهید ادامه بدید؟!

و اشکش روی صورتش چکید.

بهنام: آتوسا! برگشتی که مادرت رو عذاب بدی؟ آنا: کار دیگه ای هم بلده؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم آروم باشم. آنا واقعا نفرت انگیز بود. حداقل برای من! با کاری که با من کرد چطور می تونست انقدر عادی رفتار کنه! مستقیم به بهنام نگاه کردم و گفتم: هنوز عذاب اصلی مونده!

۱۱

مامان: چی میگی آتوسا؟

خودم هم نمی دونستم چی دارم میگم. من بدون هیچ برنامه ای فقط سوار اتوبوس شدم و اومدم ولی این جمله رو اگر نمی گفتم روی دلم می موند.

به طرف اتاقم رفتم و با خستگی و سردرد مانتوم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

□

طبق معمول ساعت ۶ صبح بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم. قرار نبود سر کار برم ولی عادت به خوابیدن زیاد و علافی نداشتم. چای دم کردم و نون و پنیر رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه بعد مامان با تعجب جلوم ایستاده بود.

گفتم: چیه؟

-خوابت نمی بره؟

-همیشه همین ساعت بیدار میشم.

-قبلا که از این عادت ها نداشتمی. ساعت ۶:۳۱ !!!

لقمه رو قورت دادم و گفتم: زندگیم رو با اجی مجی نمیگذرونم!

مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، سکوت کرد و با ترحم زل زد به صورتم.

-این طوری نگاه نکن.

-چطوری؟

یه جرعه از چای خوردم و شونه بالا انداختم: تو چرا بیداری؟ -چطور خوابم ببره؟!

از یخچال آبمیوه و کره و عسل درآورد و گفت: چرا نون خالی می خوری؟ پنیر رو نشون

دادم و گفتم: همینش هم خیلی وقت ها گیر آدم نمیاد!

وقتی دیدم سکوتش طولانی شد، نگاهش کردم. داشت گریه می کرد. این مامان هم

که آدم رو به غلط کردن مینداخت. گفتم: فقیر ها رو میگم.

-می دونم.

ساعت از ۱۱ گذشته بود که بقیه کم کم توی پذیرایی جمع شدند. حتی عمه و پرستو هم اومده بودند. شادی و آنا کنار مامان نشسته بودند و من تنها کنار شومینه بودم. حوصله ی گوش دادن به حرف ها و خاطره هایی که بیشتر حال مامان رو بد می کرد، نداشتم. از یه طرف دلم می خواست الان توی شرکت، کنار مرجان باشم. از طرف دیگه باید چند روزی می موندم و تکلیف این ماجرا رو روشن می کردم.

صدای بهنام از کنار گوشم من رو به حال برگردوند: دیشب مشکلی پیش نیومد وقتی من رفتم؟ بدون اینکه نگاهم رو از آتیش بگیرم، گفتم: نمی دونم. من تو اتاق بودم.

-می دونی خاله حالش زیاد خوب نیست؟

-تو دکتری، نه من!

-گفتم که حواست باشه، اذیتش نکنی.

-نگران نباش.

گوشم رو گرفت. با تعجب به طرفش برگشتم که همزمان گفت: حالا چرا نگاهم نمی کنی؟ وقتی چشم های عصبانی من رو دید ول کرد.

-این کارها یعنی چی؟

-قبلاً که ناراحت نمی شدی!!

-قبلاً من دبیرستانی بودم و تو برام آدم بزرگ بودی.

مامان سریع گفت: بچه ها بیایید اینجا.

و کنار خودش جا باز کرد. بهنام به من اخم کرد و کنار مامان نشست.

صدای نیما رو شنیدم: جای تو نبود دکتر!

-چه فرقی می کنه؟

همین مونده بود که نیما از من طرفداری کنه. از دیروز که اومده بودم حتی یکبار هم به صورتش نگاه نکرده بودم.

چیزی نگفتم و به طرف حیاط رفتم. صدای بحث نیما و بهنام هنوز هم شنیده میشد که تیکه بار هم می کردند.

احتمالاً از وقتی آنا، نیما رو ترجیح داده بود خروس جنگی شده بودند.

روی پله ها نشستم و به حوض خالی نگاه کردم که چند تا برگ خشک داخلش افتاده بود. تابستون ها حوض رو پر از آب می کردیم و روی تخت های کنارش می نشستیم. بابا همیشه دوست داشت حالت کلاسیک خونه حفظ بشه.

که البته بی ارتباط با این نبود که آنا بهش گفته بود معماری و هنر ایرانی نباید از بین بره!!

نزدیک ظهر بود و آفتاب با وجود هوای سرد حس خوبی بهم می داد. یه توپ بادی روی پله ها قل خورد و نزدیک پام ایستاد. به بالای پله ها نگاه کردم و شادی رو دیدم که به من خیره شده. هیچ حسی بهش نداشتم. این بی تفاوتی خیلی برام گیج کننده بود. بچه ای که مسیر زندگیم رو عوض کرده بود رو به روم بود.

گفتم: بیا برش دار!

چند تا پله پایین اومد و ایستاد. دوباره گفتم: می ترسی؟

عکس العملی نشون نداد. توپ رو از زمین بلند کردم و به طرفش گرفتم. سنش کمتر از ۷ سال نشون میداد.

-مدرسه میری؟

-نه!

-چرا؟

توپ رو گرفت و گفت: سال دیگه میرم.

پرستو روی ایوان اومد و گفت: بچه ها ناهار حاضره.

مامان و آنا سر میز نبودند. احتمالاً توی این شرایط نمی تونستند چیزی بخورند. بهنام هم آماده ی رفتن بود و غذا نخورد. به آشپزخونه رفتم و همون جا یه چیزی خوردم.

۴

کنار صندلی مامان نشسته بودم و از اقوامی که برای ختم اومده بودند تشکر می کردم. مسجد کاملاً پر شده بود. یه عده ی زیادی از همکار های نیما یا دوست های آنا توی انجمن های هنری مختلف بودند. هر کس که من رو میشناخت سعی می کرد با من عادی برخورد کنه.

شادی که جعبه ی دستمال کاغذی رو به مامان و چند زن اطراف تعارف کرده بود، جلوی من رسید. دستمال لازم نداشتم. جلوی جمع نمی تونستم گریه کنم ولی یکی برداشتم. چشمم به صورتش افتاد و چشم هایی که دقیقاً شبیه نیما بود. دلم گرفت. نه اینکه هنوز تاثیری روم داشته باشه ولی گاهی که به یاد روزهای جوونیم میفتادم، همه ی خاطره ها برام زنده می شد. شادی هنوز بهم خیره بود. یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.

آنا دست شادی رو کشید و کنار خودش نشوند. انگار چند قرن از اون روزها می گذشت! موقع برگشت به تعارف مامان که با ماشین شوهرعمه م می رفت، روی صندلی ماشین بهنام نشستم. با اینکه از دیروز باهاش حرف نزده بودم و انگار با من قهر بود ولی باز هم بهتر از ماشین پرستو بود. ۲ دقیقه گذشته بود و حتی سلام هم نکرده بودیم.

داخل خیابون پیچید که گفتم: تنها زندگی می کنی؟ -تقریباً

-چرا نمیای پیش مامان؟

پوزخندی زد و گفت: با وجود آنا حتی نمی تونم زیاد به خاله سر بزوم!

پس حدسم درست بود. آنا تو همین خونه زندگی می کرد.

-خونه ی نیما چی شد؟

-مثل اینکه دادند به مستأجر. بابات نمی خواست...

حرفش رو بریدم و خودم ادامه دادم: آنا ازش دور باشه.

بهم نگاه کرد و گفت: این همه وقت چیکار می کردی؟ -زندگی!

-دارم جدی حرف می زنم.

-من هم جدی بودم. فکر می کنی زندگی فقط کنار خونه های بزرگ و شوهر های پولداره؟

آهی کشید و گفت: زندگی هیچ جا نیست.

فقط ۹ سال از من بزرگ تر بود. برای این جور حرف زدن خیلی جوون بود.

-مثلاً دکتر ها باید به همه روحیه بدن!

-اون ها روانپزشکنند! نصف عمر من با بچه های در حال مرگ میگذره.

همون لحظه مزدای نیما از کنارمون رد شد. بهنام با حرص سرعتش رو بیشتر کرد و ازش

سبقت گرفت. نیما سرعتش رو با ما هماهنگ کرد و برای یه لحظه هر دو راننده به هم

نگاه کردند. نیما سبقت گرفت و جلوی ما پیچید. بهنام دستش رو روی بوق گذاشت و

تا من که اعصابم تحریک شده بود، دستش رو نکشیدم، برنداشت.

داد زدم: این چه وضع رانندگیه؟ -به تو ربطی نداره!

-من هم تو این ماشین نشستم!

-فقط مونده بود بچه ها تو کارهام دخالت کنند!

نیما دیگه تو دید نبود و بهنام سرعتش رو پایین آورده بود ولی هنوز عصبانی بود. باید تکلیف این «بچه» گفتن رو همین جا مشخص می کردم.

-این بچه ای که میگی ۷ سال خودش گلیمش رو از آب بیرون کشیده. کاری که هیچ کدوم از شما بدون کمک خانواده نتونست.

با اخم به طرفم برگشت. اخمی که چشم های قهوه ای ش رو درشت تر از همیشه نشون می داد. سرم رو به طرف خیابون برگردوندم و اون هم تا خونه حرفی نزد.

ماشین رو توی حیاط پارک کرد و پالتو و کیفش رو برداشت. خواست حرکت کنه که با دیدن من که هنوز ایستاده بودم، پرسید: چیه؟

-نمی خوام مامان چیزی از اتفاق توی راه یا بحث ما بدونه. فهمیدی؟!

یهو زد زیر خنده و من گیج نگاهش کردم. به طرف خونه حرکت کردیم و گفت: یه بار هم وقتی کوچیک بودی به من و آنا همین طوری گفتی. ما اون روز از خنده ترکیدیم.

-چی گفتم که خودم یادم نیست؟!

-معلومه! تو فقط ۶-۷ سالت بود.

عصبانی نگاهش کردم که اصلاً برنگشت تا ببینه. گفتم: چرا مزخرف میگی؟

با خنده به طرفم برگشت و گفت: دقیقاً یادمه. گفتم «نمی خوام مامان چیزی از تشک و پتوم بدونه. فهمیدی؟» جمله ی آخر رو با ادا و اصول گفت که بیشتر حرصم رو درآورد.

-امکان نداره. من از این جور بچه ها نبودم!

دوباره خندید و گفت: از آنا بپرس!

توقف کردم. روی پله ها بود که به سمتم برگشت و احتمالا صورتم، عصبانیتم رو نشون می داد چون بقیه ی پله ها رو دوید و من هم دنبالش کردم. وارد خونه شد و خواست در رو ببندد که بهش رسیدم و در رو هول دادم.

با خنده گفت: جوجو! فکر می کنی زورت به من می رسه؟ در رو بیشتر هول دادم و گفتم: من هر کاری بخوام می کنم.

لای در باز شده بود. خودم رو پرت کردم داخل. از این حرکات مسخره ای که می کردیم و خارج از شأن هر دو مون بود، خنده م گرفته بود. گفت: چه جوری رد شدی؟ به کمرم اشاره کرد و ادامه داد: نشکنی جوجو؟!

-فعلا که همین جوجو زورش به تو ی هرکول رسید!

-دلم برات سوخت. هوا سرد...

نیما وسط حرفش پرید: توی خیابون که خیلی عجله داشتی دکتر! مثل اینکه بیرون کاری داری؟ مزاحمت نباشیم.

به طرف جمع کوچیک که گوشه پذیرایی بود، برگشتیم. فکر نمی کردم هر ۴ نفر اینجا باشند!

بهنام با خونسردی گفت: استاد! نمی خواستم خاله ی عزیزم رو منتظر بذارم!

مامان به طرفش رفت و مجبورش کرد که خم بشه تا صورتش رو ببوسه. آنا با عصبانیت گفت: خوبه والا! بابای من همین یه هفته پیش تو این سالن قدم می زد. خجالت نمی کشید اینطوری می خندید؟

بغض کرد و از پله ها بالا رفت. تو دلم گفتم «خوبه خودت گفتی بابای من!». احتمالا طبقه دوم زندگی می کردند.



بهنام ناراحت شد و گوشه ای نشست و سرش رو پایین انداخت. انتظار داشتم نیما دنبال آنا بره ولی کنار شومینه نشست و شادی رو بغل کرد. به طرف اتاقم رفتم و لباس هام رو درآوردم.

چند دقیقه بعد نسرين در زد و خبر داد که ميز شام رو چیده. گرسنه بودم ولی اشتها نداشتم. با بی حالی بلند شدم. اولین بار بود که جمع انقدر خودمونی میشد ولی نمی دونستم باید شال سرم کنم یا نه. قبلا که خیلی راحت بودم. اما با وجود این ۷ سال خیلی احساس غریبی می کردم. به خصوص که نیما هم اینجا بود.

با یه بافت خاکستری و شال هم رنگش بیرون رفتم. روی دورترین صندلی از نیما و آنا نشستم و کمی برنج کشیدم.

مامان هنوز یه قاشق هم نخورده بود. بهنام دستش رو گرفت و گفت: خاله! ظهر بهت چی گفتم؟!

-اصلا از گلوم پایین نمیره.

-فقط چند تا قاشق.

-میل ندارم.

بهنام قاشق مامان رو پر کرد و به طرف دهنش برد و گفت: بگو آااا

مامان لبخند زد و نیما گفت: مادر رو اذیت نکن! اینجا بیمارستان نیست.

مامان قاشق رو از دست بهنام گرفت و خورد.

بهنام: وقتی خاله بچه بازی درمیاره، من هم مجبورم از تخصصم استفاده کنم!

و به مامان لبخند زد که مامان موهای مشکی ش رو ناز کرد.

همیشه با خودم می گفتم اگر ما پسر می شدیم، مامان خیلی خوشحال تر بود.

سرم رو با غذام گرم کرده بودم و به این فکر می کردم که وقتی برگردم چقدر کار عقب افتاده دارم. تازه باید با هاجر خانوم هم تماس می گرفتم که نگران خونه نرفتن من نشه. تا همین الان هم دیر کرده بودم.

صدای گریه ی آنا من رو به خودم آورد. مامان هم آروم گریه می کرد. آنا قاشقش رو روی بشقابش که هنوز پر بود گذاشت و با دست چشم هاش رو پاک کرد. احتمالا داشت به جای خالی بابا فکر می کرد که من اصلا یادم نمیومد.

وقتی گریه می کرد خیلی مظلوم میشد. چشم های آبی ش دریا رو تداعی می کرد. به بهنام نگاه کردم که محو صورت آنا بود. نیما دستش رو دور شونه های آنا انداخته بود که آرومش کنه.

بهنام یه بسته دستمال جیبی درآورد و به طرف آنا گرفت و با لحن بچگونه گفت: بگیر آنا کوچولو!

تنها چیزی که به آنا نمی خورد با این ۳۲ سال سنش، «کوچولو بودن» بود. آنا خواست یکی برداره که نیما بسته رو از دست بهنام گرفت و به آنا تعارف کرد. آنا اشک هاش رو پاک کرد. به این مسخره بازی هاشون خیره بودم. آنا با همین حرکت های آرتیستی می تونست ۲۱ تا مرد رو از پا دربیاره. کاری که من هیچ مهارتی توش نداشتم. بعد از ۴ سال کار کردن تو شرکت مهیار، حتی یه نگاه غیر معمولی هم، نه از اون، نه از بقیه ی کارمند ها ندیده بودم.

نیما به طرفم برگشت و دستش رو از شونه ی آنا برداشت. برای اولین بار توی این چند روز، بعد از ۷ سال چشم تو چشم شدیم. من با بی تفاوتی نگاهم رو برگردوندم که به صورت بهنام افتاد. با ابروی بالا رفته اول به من، بعد به نیما نگاه کرد.

قاشق و بشقاب و لیوانم رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. با وجود غرغر نسرین ، شستمشون و توی قفسه ها گذاشتم و گفتم: نمی خوام برات اضافه کاری باشم!

از در کنار آشپزخونه وارد ایوان شدم. هوا سرد بود. دست هام رو جلوی سینه جمع کردم و رو به نرده ها ایستادم.

ماه پشت ابر بود و فضای شب مات شده بود. سیگاری از بسته بیرون کشیدم و با فندکی که یادگاری یکی از بچه های دانشگاه بود، روشنش کردم. پک عمیقی زدم و چند ثانیه نگه داشتم. به طرح شلوغ روی فندک نگاه کردم.

یاد روزهایی افتادم که از بی پولی سیگار هم نمی تونستیم بخریم و تا ته اش می کشیدیم. صورت خونی ش روی سنگ فرش دانشگاه جلوی چشمم اومد و اشکم روی فندک چکید. درست روز فارق التحصیلی! یه پک دیگه زدم که کتی روی شونه هام افتاد و بهنام رو به روم به نرده ها تکیه داد و گفت: خاله میگه بیا تو. سرما می خوری.

-...

-چند وقته می کشی؟

-نگران خودت باش.

-بابا فهمیدیم مستقل شدی ولی مستقل بودن ربطی به سرما نخوردن نداره!

پوزخند زدم. کتتش رو روی نرده ی کنارش پرت کردم و گفتم: وقتی امید مرخصی گرفتن نداشته باشی، حق سرما خوردن هم نداری!!

حرکتم بهش برخورد کرده بود. کتتش رو روی دستش تا کرد و گفت: این که تو توی زندگیت بدشانسی آوردی تقصیر بقیه نیست.

-اتفاقاً من خیلی هم خوش شانسم که کار دارم. یکی از دوست هام به خاطر بی کاری خودکشی کرد.

چند دقیقه سکوت کردیم. سیگار رو روی نرده های فلزی خاموش کردم و پرت کردم وسط شن های زیر ایوان.

دوباره به حرف اومد: کجا کار می کنی؟ -شرکت برادر دوستم!

-چند وقته؟

-از سال آخر دانشگاه

-قبلش چیکار می کردی؟

-تدریس خصوصی، خیاطی تو تولیدی، آشپزخونه ی رستوران، فروشگاه مانتو، تمیزکاری آپارتمان...

وقتی دهن باز و چشم های گرد شده ش رو دیدم، ادامه ندادم و گفتم: چیه؟ نگاهش رنگی از ناباوری و ترحم گرفته بود و حرفی نمی زد. از این رفتار و نگاه خوشم نمیومد.

گفتم: شوخی کردم!

سرش رو پایین انداخت و معلوم بود که شوخی بودنش رو باور نکرده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من به کت کسی رو شونه هام احتیاجی ندارم.

سرش رو بلند کرد. متوجه منظور حرفم شده بود. گفت: نمی خوام از آدم هایی که باعثش بودن انتقام بگیری؟ -خودت که گفتی. از بدشانسی خودم بوده.

-پس برای چی اومدی؟

-همین روزها برمی گردم.

تکیه ش رو از نرده ها برداشت و بهم نزدیک تر شد. با صدای آرام تری گفت: من دیدم تو این سه روز چطوری بهت نگاه می کرد.

به صورتش نگاه کردم که بینم منظورش رو درست فهمیدم. صورتش خیلی جدی شده بود.

گفتم: من که چیزی ندیدم.

خواستم به خونه برگردم که دستم رو گرفت و متوقفم کرد.

-چون اصلاً نگاهش نکردی!

-قصد نگاه کردن هم ندارم. من برگشتم که زندگی کسی رو به هم بریزم.

-پس زندگی به هم ریخته ی من و تو چی میشه؟ کی تاوانش رو میده؟

خیلی واضح بود که هنوز هم چشمش دنبال آناست. از این همه حماقت حالم به هم می خورد.

-بعد از این همه سال، هنوز عاشقش؟

سکوت کرد. دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: منتظری طلاق بگیره و بیاد طرف تو؟

-...

پوزخند زدم و به سمت خونه رفتم.

۲

مامان دوباره مظلوم نگاهم کرد و گفت: تو که به آنا گفتی قصد برگشتن نداری.

-یه چیزی گفتم! کار و زندگیم مونده رو هوا.

-همه ش سه روزه که اومدی! نمیشه مرخصی بگیرم؟

-اینجا بمونم که چی بشه؟ از ۶ صبح تا نصفه شب تو خونه قدم بزنم؟!

-تو یه کم بیشتر بمون. من درستش می کنم.

لحنش خیلی ناراحت بود که اعصابم رو خرد می کرد. حتما دفعه ی بعد هم می خواست همین طوری کنه ولی دلم نیومد چیزی بگم. به خصوص که یه هفته مرخصی داشتم.

صدای زنگ بلند شد و چند ثانیه بعد صدای آنا اومد: عمه ست!

فقط من و مامان و آنا تو خونه بودیم. گوشیم رو برداشتم و به گوشه ی پذیرایی رفتم. شماره ی هاجر خانوم رو گرفتم که خیالش رو راحت کنم. وسط های گفتگو بودم که چشمم به پسری خورد. از همون فاصله هم مشخص بود که باید حسام باشه . پسر شریک شوهرعمه م بود که پدر و مادرش وقتی ۳ ساله بود توی تصادف مرده بودند. کسی رو نداشت و توی خونه ی عمه م بزرگ شده بود ولی از همون بچگی هم با من و پرستو و آنا خیلی صمیمی بود.

هاجر خانوم توی گوشم گفت: پس مراقب خودت باش.

-چشم.

-سلام هم برسون.

-چشم. من دیگه باید برم.

خدافضی کردم و به طرف جمع رفتم. حسام داشت به مامان می گفت: خلاصه اینکه ببخشید نبودم زن دایی.

-مادرت قبلا گفته بود ایران نیستی... اونی که رفته دیگه رفته عزیز.

صورتش دوباره خیس شد. به من اشاره کرد و ادامه داد: حسام! آتوسا رو دیدی؟ حسام به طرف من برگشت و گفت: اوه اوه . دماغ عملی هم که هستی؟

خودش و پرستو آروم خندیدند و من بدون لبخند روی کاناپه نشستم. حالا یه سری هم باید اینو توجیح می کردم!

-بی خیال! ما به خواستگارات نمیگیم!

اگر همون آدم سابق بودم با پرتغال توی سرش می زدم ولی چیزی نگفتم که باعث تعجب همه بود.

چند دقیقه بعد وقتی بقیه به طبقه ی آنا رفتند، کنارم روی کاناپه نشست و گفت: ناراحت شدی؟ -نه.

-چه خبر؟ کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

و نگاهش روی صورتم خیره موند و ادامه داد: چقدر عوض شدی!

۲۱

اخم کردم. دیگه حالم از این جمله ی «چقدر عوض شدی» به هم می خورد.

با خنده رو به پله های طبقه ی بالای دوبلکس داد زد: زن دایی! دختر خوشگله ت رو کجا قایم کرده بودی؟ صدای خنده ی پرستو از بالا اومد و عمه عصبانی داد زد: حسام! چند بار بگم «درست صحبت کن» ؟ به من چشمک زد و گفت: مگه چی گفتم؟

-این حرف یه آدم تحصیل کرده ست؟ اصلا بیا بالا ببینم.

-خب حالا!

از این برخورد جا خورده بودم. قبلا انقدر پر رو نبود. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد پرستو وارد شد و گفت: می دونم. حسام خیلی زود خودمونی میشه ولی دلش خیلی پاکه... خودت که می دونی.

-ناراحت نشدم ولی بهش یادآوری کن که من با کسی شوخی ندارم.

-اهل این حرف ها نیست. تو هم اگه عکس های قدیمت رو ببینی، متوجه منظورم میشی.

لبخند زدم و گفتم: من فقط بینی م رو عمل کردم. همین!

مکت کردم و ادامه دادم: که اگر اون موقع روحیه ی الانم رو داشتم، نمی کردم.

مامان هر چی اصرار کرد برای شام نمودند. حسام آخرین نفر بیرون رفت و قبلش برگه ی تبلیغ فست فودی رو به من داد و گفت: حتما بیا. مهمون منی. البته قبلش به من زنگ بزن که خودم باشم.

-...

-زندایی شماره ی منو بهش بده.

مامان با نگاه عجیبی به ما خیره شد و سر تکون داد. وقتی رفت برگه رو روی میز گذاشتم و رفتم. از این همه هول هول زدن خنده م گرفته بود. همون سال ها هم خیلی شکمو بود. اصلا ازش بعید نبود که فست فود بزنه.

۶

مامان در اتاقم رو باز کرد و گفت: خوابی؟ روی تخت نشستم و گفتم: نه. دراز کشیده بودم.

-دیشب با بهنام حرف زدم.

-خب؟

-نصف روزهای هفته رو میره دفتر نشر پزشکی.

-به من چه ارتباطی داره!!

-مال خودشه. بهش گفتم بری اونجا باهاش کار کنی تا حوصله ت سر نره.

-چی؟ من حسابدارم! تو دفتر نشر چکار کنم؟

-نمی دونم. ولی سرت گرم میشه. انقد حرف رفتن نمی زنی.

-مامان مرخصی من تا سه روز دیگه ست. باید برگردم.



دوباره صورتش غمگین شد و کنارم روی تخت نشست. ساعت ۹ صبح بود و صدای جیک جیک گنجشک ها از حیاط پشتی میومد. با صدای گرفته گفتم: کار می خوای برای چی؟ بمون پیش من. آنا و نیما میرن خونه ی خودشون.

تقه ای به در خورد و بهنام وارد شد. رو به من گفتم: چرا آماده نشدی؟

کنار مامان نشست و با پشت دست اشکش رو پاک کرد. با اخم به من نگاه کرد. گفتم: من راهم رو انتخاب کردم.

اخمش بیشتر شد و گفتم: حالا همیشه یه ذره کجش کنی؟ -اصلاً تو اینجا چکار می کنی؟

دستم رو کشید که باهاش بیرون برم. همین که در رو بست، گفتم: می میری چند روز پیش مادرت بمونی؟ مگه نمی شرایطش بده!؟

-بالاخره که چی؟ ده سال هم که بمونم، موقع رفتن وضع همینه. یادش رفته که خودشون باعث رفتنم شدند!

-خاله باعث رفتنت شد!؟!!

-جلوم رو هم نگرفت!

-چیکار باید می کرد؟ تو مثلاً رفتی دانشگاه که دیگه گم و گور شدی.

-اوایل که خوابگاه می رفتم.

-چند بار اومدند سراغت؟ تو حتی جواب تلفون ها رو هم نمی دادی. پول نمی گرفتی. بعد هم که یهو غیبت زد.

-همین آدم ها منو فراری دادند. بابا آخرین باری که دیدمش ازم طلبکار بود. بهم فحش داد. تهدیدم کرد.

اینجوری یه دخترچه رو برمی گردوندن!؟!!

-پدرت بود. انتظار داشتی با دختری که معلوم نیست خرج دانشگاهش رو از کجا درمیاره، چیکار می کرد؟!

مامان در رو باز کرد. به چارچوب تکیه داد و ناراحت نگاهمون کرد. بهنام رو به من گفت: حداقل یه ماه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و به طرف اتاق رفتم.

-کجا؟

-میرم آماده شم. اگر فرمایش دیگه ای نیست.

نیم ساعت بعد با جین و سوئیشرت مشکی توی ماشینش بودم و به ترافیک پشت چراغ قرمز نگاه می کردم.

-من توی انتشارات چکار کنم؟

-همین که دل خاله خوشه. کافیه!

پوزخند زدم که ادامه داد: می تونی متن ها رو ویرایش کنی. البته کمی تخصصی هستند ولی به جز تو ویراستار دیگه ای هم داریم که ازش کمک می گیری.

دقیقاً متوجه منظورش شدم که قرار بود اونجا نخودی باشم تا یک ماه تموم بشه. چند دقیقه بعد وارد پارکینگ یه بیمارستان خصوصی شد و پارک کرد.

-مگه نگفتی انتشارات!

-باید اینجا یه مریض رو ببینم. بعد میریم.

-...

-طول نمی کشه.

با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم. توی راه با همه احوالپرسی کرد. از پرستارها گرفته تا خدمه. من هم مجبور شدم به همه سلام بدم. در اتاقی رو باز کرد و تعارفم کرد.

روی صندلی نشستم و بهنام سریع روپوش سفید پوشید و گفت: می خوامی با من بیای؟ با تعجب گفتم: من؟!!

-آره تو همین طبقه ست.

بدم نمیومد بینم موقع ویزیت کردن، قیافه ش چه شکلی میشه. سرم رو تکون دادم و باهاش بیرون رفتم. بازوم رو گرفت و با خنده گفت: لیز نخوری! من آبرو دارم اینجا.

یه لحظه نگاهش کردم تا یادم افتاد منظورش چیه. وقتی مامان مریض بود منو موقع لیز خوردن رو سنگ های کف راهروی بیمارستان دیده بود و من همون لحظه زمین خورده بودم.

بازوم رو جدا کردم و خیلی جدی گفتم: حافظه ی خوبی داری.

-بعضی چیزها انقد ضایع ست که به یاد آدم می مونه.

دوباره خندید و وارد اتاقی شد که پرده ها و تخت های آبی داشت. من و یه پرستار همزمان وارد شدیم. کنار تخت دوم ایستادند و درباره ی چیزهایی که من نمی دونستم حرف زدند. یه پسر ۲-۶ ساله به پنجره زل زده بود. تا چشمش به بهنام افتاد، لبخند زد و سلام کرد. بهنام موهایش رو به هم ریخت و گفت: احوال آقا پویا؟ -خوبم.

-دلت دیگه درد نمی کنه؟

و لباسش رو بالا داد و با دست معاینه کرد. بعد از چند بار فشار آروم، مطمئن شد که دردی نیست. عینکش رو زد و برگه های آزمایش و کاغذهایی که دستش بود رو خوند.

- عمو کی میرم خونه؟

- از دست ما خسته شدی؟

- نه. حوصله م سر رفته.

- فردا میری خونه. خوبه؟

- میای خونه مون فوتبال بازی کنیم؟

بهنام خندید. به من اشاره کرد و گفت: اگه خاله اجازه بده.

پویا به طرفم برگشت و گفت: اگه پسر خوبی باشه میذارم؟

بهنام شیطون نگاهم می کرد. لبخند زدم و گفتم: باید از خاله آناهیتاش اجازه بگیره.  
نه من!

پویا سرش رو تکون داد. بهنام چیزی یادداشت کرد و پیشونیش رو بوسید. سر راه یادداشت رو به ایستگاه پرستاری داد. سفارش های لازم رو کرد و گفت: اتفاقی افتاد تماس بگیرید.

همون پرستاری که توی اتاق مدام نگاهم می کرد، به من اشاره کرد و گفت: مبارک باشه دکتر!

بهنام به من نگاه کرد و به پرستار لبخند زد. بازوم رو گرفت و به طرف اتاقش برد. وقتی در رو بست، گفتم: چی مبارک باشه؟

همون طور که روپوش رو درمیاورد گفت: بی ظرفیت!

...

-حالا ۲ ساعت توضیح می دادم که تو کی هستی؟

با خنده گفتم: به خاطر خودت گفتم که شانس های زندگیت از دست نره.

پالتو پوشید و کیفش رو برداشت. گفتم: عینکی شدی؟

-دکتر بی عینک دیده بودی؟

چیزی از داخل کتو برداشت و در رو باز کرد. من هم مثل جوجه ها دنبالش رفتم. هنوز چند قدم برنداشته بود که عقب عقب اومد و به من خورد. نزدیک بود بیفتم که خودش دستم رو گرفت و در رو بست.

-چرا اینطوری می کنی؟

-صبر کن رد شه.

-کی؟

-زنم!

با تعجب گفتم: زنت؟!!!

-زن سابقم.

-پرستار اینجاست؟

-دکتره.

خندیدم و گفتم: ازش می ترسی؟ ابروش رو بالا انداخت و گفت: نه!

۲ دقیقه بعد در رو باز کرد که در کمال تعجب یه زن باربی با قد بلند که تا گردن بهنام می رسید و موهای های لایت روشن، جلوی در ایستاده بود و لبخند می زد. معلوم بود که بهنام رو دیده بود.

بهنام سریع خودش رو جمع کرد و گفت: علیک سلام!

-شیفتت رو عوض کردی دکتر؟

-نه. بیمار مخصوص داشتم.

زن به من اشاره کرد و گفت: بیمار مخصوصتون ایشون هستند؟ به جای بهنام جواب دادم: خیر! من از اقوامشون هستم.

با تعجب گفت: پس چرا من تا حالا ندیدمتون؟

-چند سالی از نظر ها پنهان بودم!

-دکتر! فامیل شوخطبعیت رو معرفی نمی کنی؟ بهنام به من اشاره کرد و گفت: دختر خاله م آتوسا!

زن با تعجب به بهنام نگاه کرد که بهنام ادامه داد: خواهر آناهیتا!

صورت زن کم کم عصبانی شد و با تمسخر به سر تا پای من نگاه کرد.

بدون اینکه نگاهش رو از من برداره گفت: از خودش ناامید شدی، حالا نوبت خواهرشه؟!

پس از عشق بهنام باخبر بود. سریع خداحافظی کرد و به طرف انتهای راهرو رفت. من هم با تاسف به بهنام نگاه کردم و جلوتر از اون راه افتادم.

وقتی سوار شدیم و حرکت کردیم، گفتم: زندگیت رو به خاطر یه امید واهی خراب کردی؟ -نه. اون اینطوری فکر می کرد.

-زن ها تو این موارد اشتباه نمی کنند!

سکوت کرد و به رانندگی ادامه داد. اینبار ماشینش رو وارد پارکینگ ساختمون دو طبقه ای کرد که طبقه ی اولش خالی بود. وارد طبقه ی دوم شدیم که سالن کوچیکی همراه با چند تا اتاق داشت.

به طرف میز منشی رفت و گفت: خانم صداقت! ایشون همکار جدیدمون خانم هاشمی هستند.

زن نسبتاً جوونی بود که با من خیلی گرم احوالپرسی کرد. با بهنام وارد اتاقی شدیم که یه میز کار داشت. کیف و پالتوش رو آویزون کرد و به من گفت: چرا نمیشینی؟

روی صندلی نشستیم. بیرون رفت و ۱۱ دقیقه ی بعد در حالیکه به مردی کمک می کرد تا میزی رو وارد اتاق کنه، برگشت. میز رو کنار میز خودش گذاشت و صندلی هم آورد. چند بار همه رو کشون کشون جا به جا کرد و در نهایت میز ها رو از بغل به هم چسبوند.

راہی از طرف دیگہ ی ہر کدوم از میز ہا باز بود و باید پشت بہ پنجرہ و رو بہ در می نشستیم۔ از حرکاتش یاد پت و مت افتادم و خندیدم۔

با نفس نفس گفت: پرنسس اگہ زحمتی نیست، بہ تختون جلوس بفرمایید!!

با خندہ پشت میز رفتم و گفتم: حالا خوبہ فقط یہ میز و صندلی بود۔ از کجا آوردی؟ -  
اتاق بغل

-خب ہمون جا می رفتم۔ واسہ یہ ماہ می ارزید؟!

-اونجا ۲ تا مرد ہستند کہ کارہای صفحہ آرایہ و جلد رو انجام میدند۔

-مثلا غیرتی شدی الان؟

کنارم ایستاد و گفت: اگہ بہ مستقل شدن شما بر نمی خورہ!

و یہ سری کاغذ روی میز گذاشت۔

خندیدم و گفتم: بہت نمیاد۔

- پس من رو نشناختی!

کاغذها رو برداشتم کہ از دستم گرفت و گفت: صبر کن مرتبشون کنم۔ چقدر ہولی!

-خودم می تونم۔

در حال مرتب کردن گفت: بہلہ می دونم!! شما ہمہ فن حلیفی!!! ولی یہ دخیخہ صبل  
داشته باج۔

بہش نگاہ کردم و گفتم: چرا اینجوری با من حرف می زنی؟ بہ چی قسم بخورم کہ باور  
کنی من بچہ دبستانی نیستم؟؟

کاغذ ہا رو روی میز گذاشت و دست بہ سینہ نگاہم کرد۔ من ہم شبیہ خودش  
ایستادم و زل زدم بہ چشم ہاش۔

بعد از چند ثانیه گفت: لازم به قسم خوردن نیست، غذا بخور!!

-من از هیكلم راضی ام!

-بقیه باید راضی باشند! نه تو.

عینکش رو پایین داد و با چشم های شیطون نگاهم کرد.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: من برای خودم زندگی می کنم. نه بقیه!

پوزخند زد و گفت: پس همیشه تنها می مونی. چون با این استایل بچه ها رو هم

تحریک نمی کنی!!!

با چشم و ابرو به سر تا پاش اشاره کردم و در حالیکه به سمت میز می چرخیدم، گفتم:

خوشبختانه من با بچه ها کاری ندارم.

با حرص گفت: معلومه! تو دنبال مردهایی هستی که ۱۲ سال ازت بزرگ ترند!

چه حساب سن نیما رو هم دقیق داشت. دوباره نگاهش کردم و گفتم: حالا من شبیه

بچه ها هستم یا تو؟ با این حرف های بچگونه!!

بهم نزدیک شد و من عقب کشیدم که به میز خوردم. نزدیک تر شد و بهم چسبید. می

دونستم به خاطر پیش کشیده شدن حرف نیما ناراحته.

-آخرین بارت باشه که به من توهین می کنی! وگرنه...

در باز شد و صدای مردونه ای گفت: دکتر این متن ...

با دیدن ما بقیه ی حرفش رو خورد و گفت: عذر می خوام.

و خواست در رو ببندد که بهنام به خودش اومد و ازم فاصله گرفت. با دستپاچی به

طرف مرد رفت و پوشه رو گرفت. من سرم رو پایین انداختم و روی صندلی نشستم.

ناراحت بودم که همین روز اول این سوء تفاهم وحشتناک تو محل کارش اتفاق افتاد

ولی تقصیر خودش بود.



چند دقیقه بعد مرد بیرون رفت. بهنام پوشه رو روی میز خودش گذاشت و به صورتش دست کشید.

خودکار رو کنار طرح های بی هدفی که گوشه ی کاغذ کشیده بودم انداختم و گفتم: این چه رفتاری بود؟!

-اتفاقا خوب شد که دید!

گیج نگاهش کردم که گفت: برادر زن دومه.

-زن دومت؟!!

-زن دوم سابقم!

-ظاهرت نشون نمیده انقدر تنوع طلب باشی!

-موقعیت وسوسه انگیزی دارم که دیگران نمی تونند مقاومت کنند!

-داشتی.

-دارم.

-دلت رو خوش نکن. هیچ آدم عاقلی به مردی که دو بار جدا شده، فکر نمی کنه! ... تازه اگر تحقیق کنه و بفهمه چرا!

با خنده گفت: می خوای چند تاش رو معرفی کنم؟ -من گفتم «عاقل» !!

با خونسردی کاغذ های روی میز من رو مرتب کرد و گفت: طبق قوانینی که توی این پوشه هست، شروع کن. هر جا ابهام داشتی از خودم بپرس.

سر تکون دادم و ورق اول رو جلوم گذاشتم. دوباره گفتم: عجله ای هم نیست. هر چقدر  
بخوای وقت هست.

-باشه مرسی.

نیم ساعت گذشته بود. من مشغول خوندن متنی بودم که هیچی ازش سر در نمی  
آوردم، بهنام هم سرش با لپ تاپش گرم بود. یه جرعه از چایم رو خوردم که بهنام  
گفت: دیدی اگه تو خونه بودی بهتر بود؟ -من که مشکلی ندارم.

در واقع تو این مدت انقدر جون سخت شده بودم که با هر شرایطی کنار میومدم. شونه  
بالا انداخت که گفتم: دومی رو چرا طلاق دادی؟

از سوال بی مقدمه م جا خورد. لپ تاپش رو بست و گفت: به درد هم نمی خوردیم.

-دکتر بود؟

-نه. ورزشکار بود.

خندیدم و گفتم: از روی اندامشون تصمیم می گرفتی؟

بلند شد و از روی میز من چند تا برگه ی ویرایش شده برداشت و مشغول خوندن شد.

-مشاور هم همین رو گفت. ولی نه! اینطور نبود.

-زن سومت حتما مانکنه؟!

-نه دیگه. به سه تا نرسیده.

پشت صندلیم ایستاد. برگه رو جلوم گرفت و خم شد تا سطری از متن رو نشون بده و  
گفت: این تیکه رو خط بزن.

خط زدم و گفتم: نکنه بچه دار نمیشی؟

-تراژدی درست کردی واسه خودت؟ دکتر اطفالی که بچه دار نمیشه!

-شاید هم...

-شاید چی؟

-کنه گرایش جنسی ت متفاوته و هنوز نفهمیدی؟ من دوستی داشتم که اینطور بود. وقتی متوجه سکوتش شدم، صندلی رو به عقب چرخوندم که دیدم دست به سینه و با خنده نگاهم می کنه. تاکید کردم: من جدی گفتم.

با همون خنده گفت: اتفاقاً فکرم رو مشغول کرد!

دست هاش رو روی دسته های صندلی گذاشت و خم شد. در حالیکه خنده ش رو کنترل می کرد، گفت: کمک می کنی بفهمم؟

صورتش رو نزدیک تر آورد و نگاهش روی لب هام افتاد. سریع هولش دادم و سعی کردم بلند شم که اون من رو روی صندلی هول داد و عقب کشید. صندلی رو یه دور کامل چرخوند و به سمت میز خودش رفت.

میز رو گرفتم که جلوی چرخش بیشتر رو بگیرم. عصبانی نگاهش کردم که گفت: این کار رو کردم که یاد بگیری بچه ها درباره ی گرایش جنسی با مردهای همسن من حرف نمی زنند!!

۷

مرجان صداس رو آروم تر، در حد پیچ پیچ کرد و گفت: خیلی سراغت رو می گیره!  
-قول دادم یه ماه بمونم.

-چیزی بینتون هست که به من نمیگی؟

-معلومه که نه!

-تو دیگه چرا آروم حرف می زنی؟

-جدی؟

تک سرفه ای کرد و با صدای معمولی گفت: بیا با خودش صحبت کن. اومد تو اتاق من. گوشه.

صدای مهیار اومد که گفت: پاک ما رو فراموش کردی خانوم هاشمی!

-این چه حرفیه؟

-مرجان بهم گفت یه ماه مرخصی می خوام. آره؟

۳۱

-بدون حقوق.

-رو چه حسابی فکر کردی می تونی یه ماه مرخصی بگیری؟

-وقتی رئیس آدم برادر دوستش باشه، نیازی به حساب و کتاب نیست.

خندید و با لهجه ی اصفهانی که همیشه من رو به خنده مینداخت، گفت: حاج خانوم! «بدون حقوق» رو خوب اومدی.

زدم زیر خنده و صدای خنده ی مرجان و مهیار هم از پشت خط میومد.

وقتی خیالم از بابت مرخصی راحت شد، از اتاق بیرون اومدم. بهنام روزهای زوج به انتشارات می رفت و به من هم گفته بود فقط همین روزها برم. بهش نمیومد که انقدر حساس باشه. صبح برای عیادت مامان اومده بود و الان هم توی اتاقش بود، بعد می رفت بیمارستان.

نسرین در حال گردگیری مبل ها بود. بهش نزدیک شدم و گفتم: کمک نمی خوام؟ -نه

خانوم! این حرف ها چیه؟

یکی از دستمال‌ها رو برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه‌ی میز. آنا و بهنام از اتاق مامان بیرون اومدند.

نسرین با ترس گفت: خانوم خودم تمیز می‌کنم. شما چرا؟ -حوصله م سر رفته.

آنا کنار میز ایستاد. پالتوی خوشدوخت مشکی پوشیده بود و آماده‌ی بیرون رفتن بود. مامان می‌گفت تو یه فرهنگسرا به صورت افتخاری کار می‌کنه.

-مثلاً می‌خوای بگی خیلی خاکی هستی. مگه نه؟

-...

-جلوی کی می‌خوای جلب توجه کنی؟ بهنام؟

-من ۲۱ روز دیگه بر می‌گردم. اونی که محتاج توجه بقیه ست، تویی!

کریستال روی میز رو برداشتم و دستمال رو روش کشیدم. به طرف در سالن رفت. بهنام هنوز ایستاده بود. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اینجا چکار می‌کنی؟ -خاله رو معاینه کردم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: زیارت قبول!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: البته من که شکی ندارم تو فقط برای معاینه‌ی مامان اینجا رفت و آمد می‌کنی...

چیزی نگفت که آنا جلوی در صدا زد: بهنام! دیرم شد.

بهنام پالتوش رو پوشید و گفت: اومدم!

آنا بیرون رفت و نسرین هم مثلاً برای راحتی ما، خودش رو با دورترین نقطه‌ی پذیرایی سرگرم کرد. می‌تونستم درک کنم، اون‌هایی که برای تمیز کردن خونه میرند چه حسی دارند.

بهنام صداس رو پایین آورد و گفت: متوجه رفتار خاله شدی؟

-...

-نمی خواست آنا رو برسونم.

-...

-همه ش از تو حرف می زد!

-...

-سعی می کنه ما رو به هم نزدیک کنه! نگو که نفهمیدی.

-مامان بیچاره! نمی دونه فاصله ی من و تو از اصفهان تا تهرانه!

-نمی دونم چی باید بگم.

-نگران نباش. باهاش حرف می زنم.

وقتی بیرون رفت بقیه ی پذیرایی رو هم تمیز کردم و به اتاق مامان رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. کنارش نشستم. دستم رو گرفت و گفت: بهنام رو دیدی؟ خنده م گرفت و گفتم: مامان!

-بله؟

-بهنام رو دوست داری. نه؟

-آره.

-آنا رو چطور؟

-آره.

-نمیشه من رو هم دوست داشته باشی؟

خودش رو بالا کشید. به تخت تکیه داد و گفت: چی داری میگی؟

-لازم نیست برای حفظ زندگی آنا و نگه داشتن بهنام، از من مایه بذاری!

با ناراحتی گفت: منظورت چیه؟

-بهنام تا آنا زنده ست از این خونه دور نمیشه.

اخم کرد و گفت: اون مال خیلی وقت پیشه.

-فکر می کنی چرا دو بار طلاق داده؟

با دلخوری گفت: الان تهران نگه داشتن تو برام از همه چی مهم تره.

ساکت شدم. از اینکه دلخورش کرده بودم، ناراحت بودم. شاید اینکار ها رو می کرد که وابستگی من به بهنام مانع رفتنم بشه. گفتم: من توی اصفهان زندگی خوب و آرومی دارم. توی یه خونه ی بزرگ با معماری قدیمی زندگی می کنم. صاحب خونه م خیلی بهم سر می زنه. حتی تو مهمونی بچه هاش هم شرکت می کنم. دختر هاش وقتی مسافرت میرند برام سوغاتیمیارند. هر جمعه برام دلمه درست می کنه. چون بهش گفتم دوست دارم.

مامان با دستمال اشک هاش رو پاک کرد و چیزی نگفت.

-این ها رو گفتم که خوشحال بشی، نه ناراحت.

-این که زندگی نمیشه!

-من باز هم بهتون سر می زنم.

دوباره دراز کشید و پتو رو روی صورتش انداخت. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

۱

برای اینکه بوی سیگار تو ساختمون پخش نشه، روی سنگ های سرد کف بالکن نشسته بودم. یاد روزهایی افتادم که مسئول خوابگاه مدام بهمون گیر می داد. فندک رو توی دستم چرخوندم و روزی که بیرونش کردند، جلوی چشمم اومد. ناراحت بودم. از دست

همه. ولی نه از دست خودم. وجدانم راحت بود که هر کاری می‌تونستم کرده بودم. وقتی من هم باهش از خوابگاه بیرون اومدم، هیچ چیز برای ادامه دادن نداشتم. خودم بودم و جیب خالی.

ضربه ای به شیشه ی در خورد. برگشتم و صورت شادی رو دیدم که بهم زل زده بود. سریع سیگار رو خاموش کردم و فندک رو توی جیبم گذاشتم. در رو باز کردم که چند تا سرفه کرد.

-چی شده؟

-سیگار می کشیدی؟

-نه!

-بابای من هم می کشه ولی میگه نه!

خنده م گرفت و از زیپ چمدون اسپری درآوردم. به خودم و هوا زدم.

-با من کار داری؟

-مادر جون گفت پیام خودم رو نشون بدم.

تازه متوجه گیجی خودم و صورت شادی شدم که طرح یه شیر روش نقاشی شده بود.

-کی برات کشیده؟

-خاله رها.

-مربی مهدتون؟

-آره.

به صورتش خیره شدم. بچه ی بامزه ای بود. هر چند که من از بچه ها خوشم نمیومد. حوصله شون رو نداشتم.



-قشنگ شدم؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم: آره.

با هم از اتاق بیرون رفتیم که مامان با لبخند نگاهمون می کرد. کنارش روی کاناپه ها نشستیم که دیدم آلبوم عکس بابا توی دستشه. وقتی نگاهم رو روی عکس ها دید، گفت: باورم نمیشه ۱ روز گذشته باشه.

-...

-می خوای ببینی؟

-نه.

دوباره ناراحت شد و آلبوم رو بست. شادی گفت: مادر جون! مامانم کی میاد؟ -غروب میاد عزیزم. نهار چی داشتید؟

-ماکارونی.

-برو کارتون ببین تا بابات بیاد.

-نمیشه بریم پارک؟

مامان به من نگاه کرد و گفت: من حال و حوصله ندارم. تو می بریش؟

به شادی نگاه کردم که چشم هاش مثل وقت هایی شده بود که نیما مهربون می شد و بوس می خواست.

-برو حاضر شو.

-میشه صورتم رو نشورم؟

-باشه.

این همه حرف گوش کنی از بچه ی آناهیتا بعید بود!

وقتی توی پارک قدم می زدیم و بستنی می خوردیم، فهمیدم که خیلی مستعد حرف زدن درباره ی خونه و زندگیشونه. اصلا وارد هیچ جریانی نشدم که درباره ی پدر و مادرش چیزی نگه.

روی تاب نشست و گفت: هولم میدی؟

هولش دادم. یه لیس زد و دوباره گفت: پدر جون همیشه برام شاتوتی می خرید.

یادم افتاد که بابا برای من هم شاتوتی می خرید.

-دلم براش تنگه. ولی بابا گفته چیزی نگم.

-چرا؟

-آخه مامان گریه می کنه.

-به مامانت نگی برات بستنی خریدم.

-باشه.

دوباره هولش دادم.

-تو نی نی نداری؟

-نه.

-عروسی نکردی؟

-کردم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت: طلاق گرفتی؟

تاب رو نگه داشتم و با تعجب گفتم: تو از کجا می دونی طلاق چیه؟ -آخه مامان به دایی بهنام میگه.

نمی خواستم فضولی کنم. اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

-چی میگه؟

-میگه «داری میای سر راه طلاق بگیر!»

از حرفش خنده م گرفت. خود شادی هم خندید. از چیزی که یه لحظه به ذهنم خطور کرده بود، ناراحت شده بودم و برای خودم هم جای تعجب داشت. هولش دادم و اون هم یه لیس به بستنی زد.

-آخه می دونی! دایی بهنام همه ش طلاق می گیره.

خنده م بیشتر شد و گفتم: آره من هم طلاق گرفتم.

-یه روز مامان رفته بود...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بریم اون طرف سرسره سوار شی که تا مادرت نرسیده، برگردیم خونه.

نمی خواستم حرف دیگه ای بزنه. درک می کردم که چرا آنا نمیذاره شادی به من نزدیک بشه.

۹

خانوم نسبتاً مسنی که ویراستار اصلی بود، کنار میز ایستاد و برگه هایی که برای بازبینی بهش داده بودم رو جلوم گذاشت.

-خانوم هاشمی! بعضی قسمت های متن باید جایگزین بشه که دورش علامت زدم. کلمه هایی که از نظر ممیزی ارشاد مورد داره توی این لیست هست. فکر می کردم خود دکتر بهت داده!

به بهنام نگاه کردم که شیطان نگاهمون می کرد و سریع سرش رو با برگه های زیر دستش مشغول کرد و گفت:

یادم رفت.

نفسم رو فوت کردم. حالا کلی دوباره کاری داشتم. چند تا کلمه رو خوندم و گفتم: این کلمه ها که اسم اعضای بدنه! چه مشکلی داره؟

-دست ما نیست عزیزم.

-چشم. دقت می کنم.

وقتی بیرون رفت، با ابروی بالا رفته به بهنام نگاه کردم که خودش رو مظلوم کرد و گفت: حالا چرا می زنی؟ مشغول خوندن نوشته ها شدم و چیزی نگفتم.

-خیله خب جو جو! عوضش نهار می برمت بیرون.

-...

با خنده گفت: پیام از دلت در بیارم؟

یاد حرکت اون روزش افتادم و گفتم: اگه کتک می خوای بیا!

-بدبخت! خیلی ها از خدائشونه من یه نگاه بندازم بهشون.

-خدا رو شکر، من جزء اون خیلی ها نیستم.

خندید و چیزی نگفت. یک ساعت بعد توی خیابون بودیم و به طرف یه رستوران مجهول می رفتیم. یاد حسام افتادم و گفتم: فست فود حسام کجاست؟ -چطور مگه؟

-بریم، ببینیم چجوریه.

-لازم نکرده. اون بچه نزده می رقصه. حالا بریم اونجا که چی؟

-اتفاقاً پسر بامزه ای شده. بریم همون جا.

وقتی از در وارد می شدیم اولین چیزی که نظر آدم رو جلب می کرد، طراحی صندلی ها و انتخاب رنگ بود. خیلی جذاب و دوست داشتنی بود. ناخودآگاه لبخند زدم.

بهنام پشت یکی از میزهای دو نفره نشست و گفت: قشنگه؟ -آره.

-طراحی آناست.

به صورتش که پر از هیجان و افتخار بود، نیشخند زدم و چیزی نگفتم.

گوشیش رو درآورد و چیزی تایپ کرد. چند ثانیه بعد حسام از پله های انتهای سالن پایین اومد و با دیدن من کنار بهنام، اخم بانمکی کرد و گفت: دکتر! با دختردایی خوشگل من قرار گذاشتی، من باید خرجش رو بدم؟

بهنام خندید و گفت: تو خجالت نمی کشی بچه جون؟ همین دختردایی خوشگلت! پیشنهاد داد بیایم.

حسام به من لبخند زد و گفت: مخلصیم!

من خندیدم و بهنام گفت: بسه بچه پر رو! برو بگو پیتزاهای ما سفارشی باشه.

-من پر رو ام؟؟؟! آخه دکتر! تو که همه ی زن های این شهر رو تست کردی... این یه دونه رو واسه ما میذاشتی خو. من از خنده شونه هام می لرزید و بهنام با نگرانی به حسام نگاه می کرد که بیشتر باعث خنده می شد. نگاهش ته مایه ی عصبانیت گرفت و گفت: خجالت بکش! آتو مثل خواهرته!

-نگران نباش من ماهی رو از تور بقیه در نمیارم!

و با ژست بانمکی از پله ها بالا رفت.

بهنام به طرف من برگشت و گفت: نیش ت رو ببند! زشته!

-اینجا که کسی نیست!

-پس اون ها چی اند؟ عنکبوت؟!

-اون ها که دو کیلومتر اونطرف تر نشستند! همینطوری کردی که زن هات رو فراری دادی دیگه.

و دوباره خندیدم. پیتزای خوشمزه ای بود که من رو یاد دوران دانشجوییم انداخت. هنوز تموم نشده بود که پرسید: چه خبر؟ صبح که اومدی خاله خوب بود؟  
- خبری نیست. حال آنا هم خوب بود.

خندید و گفت: فکر نکنم اختلاف تو و آنا هیچوقت حل بشه.  
-مگه اینکه دریاها خشک بشه و کوه ها پوشال.

-...

-خوشبختانه روزهایی که من خونه ام میره فرهنگسرا.

چند دقیقه سکوت شد. از پشت شیشه های دودی به خیابون نسبتا خلوت نگاه می کردم که بهنام به حرف اومد:

به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟

به طرفش برگشتم که تیکه بندازم و بخندیم ولی دیدم خیلی جدی نگاهم می کنه و گفتم: به عشق اعتقاد ندارم!

-مهم نیست.

-پس چرا پرسیدی؟

-که بدونی من اعتقاد دارم.

-تو اصلاً اولین نگاه آنا رو یادته؟

با خنده اضافه کردم: چند سالت بود؟ ...۴ ...۲...

خودش هم خندید و گفت: می ترسم.

با تعجب گفتم: از چی؟

-عشق

-...

-یه بار بدبختم کرده... به زور باهاش کنار اومدم... حالا که همه چیز مرتب شد دوباره...

بقیه ی حرفش رو خورد.

دلم به حالش سوخت و گفتم: چرا پیش دکتر نمیری؟ شاید کمکت کنه.

خندید و چیزی نگفت.

-حرفم خنده دار بود؟

-تو اصلاً نمی دونی دارم درباره ی چی حرف می زنم. بعد داری نظر میدی.

-می دونم.

-نمی دونی. من از این می ترسم که برای بار سوم اشتباه کنم. به خصوص که همه چی

عجیب غریبه. می ترسم کسی رو دوست داشته باشم.

دیگه رسماً هیچی از حرف هاش سر در نمی آوردم. حس می کردم احتیاجی به کمک

فکری نداره. فقط می خواد خودش رو خالی و کنه و حرف بزنه.

-اون ها رو دوست نداشتم. وقتی جدا شدیم تازه خوشحال هم شدم. می ترسم.

-باشه. بقیه ی ترس هات رو تو ماشین بگو. پاشو بریم تا من قاطی نکردم.

مامان مثل تمام عصرهای گذشته رفته بود قبرستون و سفارش کرده بود که تا اومدن پدر و مادر شادی، سرش رو گرم کنم. تمام سعی ش رو می کرد که مهر شادی توی دلم بیفته. احتمالا فکر می کرد این طوری اتفاق های گذشته از ذهنم پاک میشه.

شادی روی تختم نشسته بود و من وسایلی که از زمان بچگیم داشتم رو از توی کارتون مقوایی در می آوردم و بهش نشون می دادم. این ها وسایل شخصی و یادگاری هایی بود که با خودم به خونه ی خودمون برده بودم. حتما وقتی نیما خونه رو به مستأجر داده بود این وسایل رو همراه کتاب هام به اینجا برگردونده. دنبال یه جاسوئیچی خوشگل بودم که به کلید خونه ی نیما وصل بود و خیلی دوستش داشتم اما پیداش نکردم. از وقتی کلید رو وسط پذیرایی، جلوی پای بابا پرت کردم، دیگه ندیدمش. بابا اون روز اومده بود که راضیم کنه که به خاطر آنای عزیزش!

کنار بکشم.

شادی یه ست عروسک کوچیک رو نشون داد و گفت: اسمشون چیه؟

۴ تا عروسک با رنگ لباس های مختلف بود که یکی از دوست هام برام خریده بود و روی میز میذاشتم.

- اسم ندارند.

- چرا؟

- قشنگند؟

- خیلی.



- مال تو.

با خوشحالی گفت: راست میگی؟ -آره

عروسک ها رو به خودش چسبوند. چند ثانیه بعد، صدای پیانو از طبقه ی دوم بلند شد. یه لحظه توی دلم خالی شد و به انگشت هام نگاه کردم.

شادی گفت: بابا اومد.

۴۱

به صورتش نگاه کردم که دو تا چشم تیره ی مهربون دیدم. دست هام رو مشت کردم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم. صدای آهنگ غمگینی از «شوپن»\* توی سکوت خونه پخش شده بود. تصویر چشم های نیما وقتی برای اولین بار توی خونه ی نازنین دیده بودمش از جلوی چشمم پاک نمی شد. اون روز به خودم قول دادم به هر قیمتی که شده به دستش بیارم. حتی به قیمت بزرگ ترین پیاپیست دنیا شدن! با اینکه هیچی از موسیقی سرم نمی شد.

یاد یک ماه تلاشم افتادم تا با خواهش و تمنا و سفارش بابای نازنین بیارمش تو خونه. کسی رو که یه آموزشگاه معروف داشت و شاگرد قبول نمی کرد...

انگار صدای آهنگ بلند تر شده بود یا من چیز دیگه ای نمی شنیدم. چشم هام رو بستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم تا همه چیز از ذهنم بره. اما نمی شد.

حتی دست هاش رو حس می کردم که انگشت هام رو روی کلاویه های پیانو حرکت می داد و بهم می گفت «تو هیچ وقت پیاپیست نمیشی!» و من می گفتم «هدفم چیز بزرگتیه!».

دستی روی سرم کشیده شد. سرم رو بلند کردم و نگرانی و ترس رو توی صورت شادی دیدم.

-برو بالا. بابات منتظره.

عروسک ها رو برداشت و بیرون دوید. با خودم گفتم «نکنه حال منو به نیما بگه»  
دو دقیقه بعد صدا قطع شد. نفس راحتی کشیدم و وسایل رو یکی یکی توی کارتون  
برگردوندم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره صدای پیانو بلند شد. اشک توی چشم  
هام جمع شد. این همون ملودی بود که خودش ساخته بود و به من تقدیم کرده بود.  
اسمش رو گذاشته بود «رویای دی».

اعصابم داغون شده بود. در اتاق رو باز کردم و با تمام قدرتم به هم کوبیدم تا صدا رو  
خفه کنه. متوقف شد. بعد از چند ثانیه دوباره همون ملودی رو از اولین نت شروع کرد.  
یه بافت ساده پوشیدم. شال رو روی سرم انداختم و از خونه بیرون زدم. بعد از این  
همه سختی اجازه نمی دادم یه آهنگ حالم رو اینطوری خراب کنه...

\* شوپن: نام آهنگساز معروف قرن ۱۹

تماس رو قطع کرد. گفتم: با من کاری نداشت؟ با غرور گفت: نه. می خواست من رو  
شام دعوت کنه.

-نیست که کم میای!

-به تو چه؟ خونه ی خاله ی خودمه.

تلفن اتاق تک زنگ خورد. بهنام برداشت و گفت: بله؟ صورتش آشفته شد: ۲ دقیقه دیگه بفرستش داخل.

گوشی رو گذاشت و آهسته گفت: زنم اومده.

و انگار که با خودش حرف بزنه، ادامه داد: می دونستم نمی تونه طاقت بیاره.

سریع صندلی ش رو به صندلی من چسبوند و لپ تاپش رو روی میز من گذاشت. چند ضربه به در خورد. بهنام لیوان چایش رو کنار مال من گذاشت و گفت: بفرمایید.

زن جوونی با قد بلند و پالتوی کرم و شال پلنگی وارد شد. اولین چیزی که توی چهره ش جلب توجه می کرد، چشم های درشت آبی بود.

بهنام لبخند زد و گفت: سلام. چی شد یاد ما کردی؟

زن روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: اومده بودم به مهدی سر بزمنم، گفتم یه حالی هم از تو بپرسم. تو چرا سایه ت سنگین شده؟

-خوب کاری کردی! راستش من سرم خیلی شلوغه.

زن به من نگاه کرد و گفت: بله. کاملا واضحه.

اصلا درکشون نمی کردم که انقدر راحت با هم برخورد می کنند. من هنوز هم وقتی نیما رو می دیدم یاد تیکه های خصوصی زندگیمون میفتادم.

بهنام دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت: نامزدم آتوسا! ... آتوسا ایشون همسر سابقم، مارال هستند.

از این همه نزدیکی معذب بودم. مثل بچه ها خودم رو جمع کردم. به مارال لبخند زدم و با خودم گفتم، الان تو دلش میگه «این دیگه چه بدبختیه!... زن سوم!»

مارال جواب لبخندم رو با لبخند داد و به بهنام گفت: قبلا ندیده بودمشون.

-آره خودم هم درست ندیده بودمش.

دوباره تو دلم گفتم «تو روحت بهنام!»

-یادمه آخرین روز گفتم «دیگه دور هر چی زنه خط می کشم»

-انتظار داشتی تا آخر عمرم تنها باشم؟

-نه. ولی هنوز یه سال هم نشده!

-...

-میشه خصوصی صحبت کنیم؟

-من و آتو چیز پنهان نداریم.

سرم رو پایین انداختم که صورت مارال رو نبینم. خیلی از این حرکت بهنام ناراحت شدم.

مارال بعد از کمی من من کردن، گفت: پس چرا از من جدا شدی؟ ما که مشکلی نداشتیم.

بهنام به برگه های روی میز نگاه کرد و گفت: اون زندگی ای نبود که من می خواستم. چرا باید تو رو هم بدبخت می کردم؟

-من که راضی بودم.

صداش خیلی گرفته بود. سرم رو بلند کردم. صورتش پر از ناراحتی بود. خواستم چیزی بگم اما هیچ چیز به ذهنم نرسید. فقط غمگین نگاهش کردم. بلند شد و با یه «خداحافظ» بیرون رفت.

با سرزنش به بهنام خیره شدم و صندلی ش رو هول دادم که تکون نخورد. صندلی خودم رو چرخوندم که نبینمش.

دسته ی صندلی رو گرفت و برعکس چرخوند تا سر جای اولم بیام و گفتم: حالا یکی بیاد اخم های اینو وا کنه!

دوباره صندلی رو چرخوندم و چیزی نگفتم. این بار با شدت بیشتری برگردوند. با خنده لپم رو کشید و گفتم:

جوجو قهر کردی؟

اخم کردم و گفتم: چند بار بگم از این حرکت خوشم نییاد؟ -من هر کاری دلم بخواد می کنم!

گوشش رو پیچوندم که آخ ش بلند شد و گفتم: آخرین بارت باشه.

دوباره لپم رو کشید. من هم گوشش رو بیشتر پیچوندم. آخ گفتم و به خنده افتادم. خندیدم و صندلیم رو دورتر کردم.

به خاطر شام زودتر از معمول از دفتر خارج شدیم و این بار بهنام هم توی چیدن سفره به من و نسرین کمک کرد که سلیقه ش توی سفره آرایایی واقعا خنده دار بود.

یکی از آستین هاش توی ظرف ماست رفت. ظرف رو ازش گرفتم و به شیر آب آشپزخونه اشاره کردم.

-چیه؟

-آستینت رو بشور!

تازه متوجه شد و گفتم: ای وای. این چیه؟

-به نظرت شبیه چیه؟

آستینش رو به نوک بینی م کشید و ماستیش کرد. گفتم: تو چی فکر می کنی؟ -گفته بودم مشکی خیلی بهت میاد بهنام!؟

هر دو به سمت آنا که کنار در به ما نگاه می کرد، برگشتیم.

بهنام آستینش رو فراموش کرد و گفت: جدی؟

-راستی اون آهنگی که گفته بودی رو از مرضیه گرفتم.

-یادت باشه بلوتوث کنی...

با پوزخند از آشپزخونه بیرون اومدم و بقیه ی حرفشون رو نشنیدم.

غذا رو توی فضای آرومی خوردیم که در واقع آرامش قبل از طوفان بود. وقتی آخرین ظرف رو جا به جا کردم و بیرون اومدم، آنا روی صندلی کنار شومینه نشسته بود. مامان و بهنام کنار هم بودند. شادی گوشه ی پذیرایی با نیما بازی می کرد که اصلا به اون طرف نگاه نکردم و کنار مامان نشستم.

...

آنا رو به بهنام گفت: هفته ی بعد یادت نره. تو و مامان مهمون ویژه اید.

-پس نیما چی؟

-جلسه ی مهمی داره. نمی تونه بیاد.

-جداً؟! تو که از تابستون برای این گالری برنامه ریزی کردی!

آنا شونه بالا انداخت و گفت: نمی خوام از کارش بیفته. دفعه های بعد...

خدا رو شکر کردم که مجبور نبودم برای دیدن نقاشی های چرندش برم. با همین هنرمند بازی هاش زندگی من رو خراب کرده بود.

رو به من که دست هام رو خشک می کردم، گفت: از تمیزکاری خوشت میاد «کوزت» جان؟!

پوزخند زدم و گفتم: از کثیف کردن بوم ها که بهتره!

-می دونی گالری های من چقدر بازدید کننده داره؟

-ایرانی ها از هر چیز مجانی ای خوششون میاد. تو اگه چیزی بارت بود، همون آمریکا می موندی!

می دونستم آنا خیلی موفقه. این حرف ها از شکستگی دلم بود که فرصت اینکه به جایی برسم نداشتم.

مامان وسط بحث پرید: بچه ها! یه امشبو دست بردارید! بهنام اون کنترل رو بده به من.

کسی به حرفش توجهی نکرد.

-بلیط هم فروختم. بزرگ ترین استادها برای دیدن آثارم میان.

-بله... یکی شون رو خیلی وقته میشناسم!

مامان که متوجه کنایه ی من به نیما شده بود با هشدار گفت: آتوسا!

آنا با حرص گفت: من که می دونم دردت چیه! همه ی عالم و آدم من رو به تو ترجیح میدند. عزیزم خودت رو مقصر ندون.

به نیما اشاره کرد و جمله ش رو کامل کرد: هنرمندها با غیر هنرمندها نمی سازند!

بهنام: بچه ها، بی خیال!

شادی: بابا چرا نمیندازی؟

-اصلا چرا برنمی گردی همون جایی که بودی؟ شاید بابا دلش نخواد تو اینجا باشی.

سکوتم رو شکستم: فکر کن اومدم ارث بگیرم.

شادی: بابا بنداز دیگه. نوبت توئه!

-از اولش هم می دونستم بوی پول به دماغت خورده.

عصبی شدم و داد زدم: فکر می کنی دنیا رو واسه تو ساختند؟ ۲ سال دلارهای بابا رو تو آمریکا خرج کردی که چی؟ نقاشی بکشی و با پالتوی مارکدار تو گالری ت قدم بزنی؟!

مامان دستم رو کشید و گفت: می دونم عزیزم. آروم تر.

آنا: چی چی رو آروم تر. تو چه کار مفیدی تو زندگی ت کردی به جز فرار؟

از صندلی م بلند شدم. دست هام رو نشون دادم و بلند تر داد زدم: من بهترین سال های زندگیم رو کار کردم، وقتی تو اینجا حروم زاده ت رو بزرگ می کردی!

سالن توی سکوت مطلق فرو رفت. من دوباره اون روی سگم بالا اومده بود و این چیزها حالیم نبود. همه به من زل زده بودند. بهنام بازو هام رو از پشت گرفت و من رو به طرف اتاقم حرکت داد.

مقاومت کردم و گفتم: چیه؟ حقیقت تلخه؟

نیما، شادی رو بغل کرد و از پله ها بالا رفت. مامان و آنا توی شک بودند. بهنام فشارش رو بیشتر کرد و گفت:

آتوسا این حرف ها مال الان نیست!

نزدیک در اتاق رسیده بودم و دوباره داد زدم: پس مال کی؟ ولم کن.

در رو باز کرد و هولم داد. خودش هم وارد شد و گفت: مامانت حالش بده. نمی فهمی؟ بازو هام رو بیرون کشیدم و گفتم: ولم کن! حال من بدتر از همه...



برای یه لحظه انقدر گیج شدم که نفهمیدم داره چکار می کنه. به من چسبیده بود و جدی جدی داشت منو می بوسید. یکی از دست هاش پشت گردنم بود و دست دیگه ش کتفم رو ماساژ میداد. واقعا حس می کردم نیاز دارم که کسی بغلم کنه. پس سهم من از این زندگی چی بود؟ گرمای تنش داشت روم تاثیر میذاشت که به خودم اومدم و عقب کشیدم. عصبانی نگاهش کردم که اون هم درست ایستاد. بدون پشیمونی بهم زل زده بود و تند نفس می کشید. با وجود قد متوسطم گرماش رو روی صورتم حس می کردم. گیج گیج شده بودم که ابروش رو بالا انداخت و گفت: می خواستم آرومت کنم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: دستم رو زن بلند همیشه وگرنه باید سیلی می خوردی!

پوزخند زدم و گفتم: حالا چرا ولم نمی کنی؟

سریع دست هاش رو باز کرد. ازم فاصله گرفت و به طرف در رفت. دستش روی دستگیره بود که برگشت. به در تکیه داد و بعد از یه دقیقه سکوت گفت: خیلی راحت برخورد کردی. مثل اینکه این ۷ سال زیاد هم بد نگذشته!!!

-حسی بهم دست نداد که بخوام سختگیری کنم!

و توی دلم گفتم «آره جون عمه م»

اخم کرد و خواست بیرون بره که دستش رو گرفتم و بعد مثل اینکه به کاسه ی داغ دست زده باشم، ولش کردم.

با کنجکاوی گفت: چته؟

به روم نیاوردم و گفتم: یادته چی درباره ی انتقام گفتی؟ رنگ نگاهش عوض شد و سکوت کرد. ادامه دادم: من حاضرم!

وقتی بیدار شدم اتاق غرق نور بود. به صفحه ی گوشییم که کنار تخت بود نگاه کردم و فهمیدم تا ساعت ۹:۳۱ خوابیدم. خوشحال شدم که قرار نیست جایی برم. سرم به شدت درد می کرد. بعضی شب ها تو اتاق اجاره ایمون شیپنت می کردیم و درینک می خوردیم. چون عادت نداشتیم، صبح با سردرد بدی بیدار می شدیم.

به پهلو دراز کشیدم و از فولدر عکس های گوشییم، عکس دو نفره مون رو نگاه کردم. از لبخند احمقانه ای که روی صورتمون بود خنده م گرفت و برای هزارمین بار گفتم «حیف بودی!».

روی تخت نشستم و چشمم به عروسک های روی میز افتاد. دلم گرفت. نمی دونستم شادی پسشون داده یا آنا آورده. به هر حال حتما از دست من ناراحت بود. اصلا شاید از رفتار دیشبم ترسیده بود چون همه بهم می گفتند که عصبانیتم خیلی وحشتناکه. از حرف دیشبم پشیمون شدم. امیدوار بودم که حال مامان بد نشده باشه و شادی هم معنی حرفم رو نفهمیده باشه.

تخت رو مرتب کردم و بیرون رفتم. حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم. گرسنه هم نبودم. مسکن گیر نیاوردم.

مسواک زدم و از آینه به صورتم خیره شدم. چشم های تیره م کمی پف داشت که چند بار آب سرد روش پاشیدم.

موهام رو که به زور تا روی شونه هام می رسید، مرتب کردم. بند تایم روی بازوم افتاد. چشمم به کبودی بازوم خورد. پوستم سفید بود و برام مصیبت شده بود وگرنه درد نمی کرد.

خونه توی سکوت مطلق بود. در اتاق مامان رو زدم و وارد شدم که از دلش دربیارم. کسی رو ندیدم. شاید برای آزمایش رفته بودند.

پرده ی پذیرایی رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم. باغچه ها و درخت ها بی برگ بودند که حیاط رو کوچک تر نشون میداد. یاد جعبه ای افتادم که ۱۲-۱۳ سال پیش با دختر همسایه بغلی دفن کرده بودیم که وقتی بزرگ شدیم در بیاریمش. لبخند زدم و پرده رو انداختم.

صدایی از پشت سر گفت: بالاخره بیدار شدی؟

این مگه سر کار نبود؟ این وقت روز تو خونه چکار می کرد؟ بدون اینکه نگاهش کنم به طرف اتاق رفتم و توی دلم به خودم فحش دادم که تاپ و شلوارکم رو عوض نکردم.

-جای دست بهنامه. نه؟

-...

-هنوز هم پوستت حساسه؟

وارد اتاق شدم و درش رو بستم. مشغول عوض کردن لباس بودم که در زد و گفت: بیا بیرون! باید صحبت کنیم.

یه جین و سوئیشرت پوشیدم و روی تخت نشستم.

دوباره گفت: من اجازه نمیدم به خانواده م توهین کنی!

خواستم داد بزنم «من نیازی به اجازه ندارم» ولی جلوی زبونم رو گرفتم.

-خراب شدن زندگیت تقصیر بقیه نیست.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: آره. تقصیر منه که تو با خواهرم رو هم ریختی!!

-تو می دونستی من با آنا برو - بیا دارم. چرا جلوم رو نمی گرفتی؟

-من چه می دونستم گالری و کنسرت رفتن و شب شعر گرفتن شما به تخت خواب ختم میشه!

-نه! تو از من خسته شده بودی... از اولش هم برات یه هوس ۱۷ سالگی بودم.

-مگه موقع عقد نمی دونستی ۱۲ سال ازم بزرگ تری؟ کی واسه هوسش تو روی همه ی خانواده می ایسته؟ با خنده ی همکلاسی هاش کنار میاد؟ درس های مدرسه رو ول می کنه و پیانو می زنه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: آره. اشتباه از من بود که با یه بچه ازدواج کردم. همون موقع هم می دونستم.

-...

-توی اون خونه ی لعنتی من رسماً تنها زندگی می کردم. تو حتی با من حرف هم نمی زدی.

داد زدم: من کنکور داشتم. نمی فهمی؟؟!!

-پس بی جا کردی ازدواج کردی.

در رو باز کردم و گفتم: فکر می کنی نمی فهمیدم چرا جشن نگرفتی؟ چرا من رو به دوست هات نشون نمی دادی؟ به صورتم زل زد و چیزی نگفت.

-من از همه ی خواب و خوراکم زده بودم که درس بخونم و یه رشته ی خوب قبول بشم. تا تو ی «استاد پیمان» به خاطر زنِ دیپلمه ت خجالت نکشی.

-...

-تا با خواهرم مهمونی نری!

-تو خودت نمیومدی. مگه من بهت نمی گفتم؟ مگه چقدر از وقتت رو می گرفت؟

پوزخند زدم و شقیقه هام رو فشار دادم و گفتم: چرا یه سال صبر نکردی؟ من از جوونیم گذشته بودم، تو یه سال نتونستی مدارا کنی که من دانشگاه قبول بشم!

-من تو رو همون جوری قبول کرده بودم. انتظار اینکه...

-پس انتظار من از خودم چی؟

سکوت کرد که این بیشتر آزارم می داد.

-من مجبور بودم به خاطر نگه داشتنت با همه مسابقه بدم. حتی با خواهر خودم که مدرکش رو از آمریکا گرفته بود.

پوزخندی زد و گفت: وقتی ماجرا رو فهمیدی ولم کردی. انقدر خونسرد و بی تفاوت که من ۷ ساله از کارم پشیمون نشدم.

یه قطره از چشمم چکید که سریع پاکش کردم. وارد اتاق شدم. دیگه حرف زدن فایده ای نداشت.

در رو هول داد و گفت: اون همه «عشق» ، «عشق» گفتنت همین قدر بود که سر یه ماه طلاق بگیری و بری اصفهان؟!!!

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: اینا همه ش حرفه. ما قبل از برگشتن آناهیتا مشکلی نداشتیم... هنوز یادمه چطور نگاهش می کردی.

با خنده ی تلخی ادامه دادم: خوشگل... خوش هیکل... هنرمند... تحصیلکرده...

فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت. روی صورتم دست کشیدم که خنکی دستهام حالم رو بهتر کنه و گفتم:

من درکت می کنم. از مردها چه انتظاری میشه داشت؟!!

در رو بستم و اون هم مانع نشد.

از همون پشت در با صدای گرفته گفت: من مطمئن بودم که از ازدواجت با من پشیمونی.

-...

-رفتارت داد می زد!

یه گوشه روی زمین نشستم و گفتم: من کی اهل آه و ناله کردن بودم؟ چطور می  
تونستم جلوی خوشبختی کسی که دوست داشتم رو بگیرم؟

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. خوشحال بودم که مامان خونه نیست. امیدوار بودم  
نسرین هم توی اتاقش چیزی نشنیده باشه.

۱۳

جمعه بود و همه خونه بودند. حوصله ی کسی رو نداشتم و توی حیاط نشسته بودم.  
از دیروز که با نیما بحث کرده بودم تا الان حتی یه لحظه هم کنارش نرفته بودم و  
نداشته بودم اون هم چشمش بهم بیفته.

گودال به اندازه ی نیم متر رسیده بود که بیلچه به فلز خورد و صدا داد. لبخند زدم و  
اطراف جعبه رو بیشتر کندم.

کاملاً سیاه و کثیف شده بود. خیلی کوچیکتر از چیزی بود که ازش یادم مونده بود. با  
خودم فکر کردم که ای کاش هانیه هم اینجا بود و با هم بازش می کردیم. اما دو سال  
بعد از این جریان از کوچه ی ما رفته بودند. یادش به خیر چه روزهای خوبی داشتیم.

۵۱

جعبه یه قفل اسباب بازی داشت. سرم رو برگردوندم که ستون های خونه شون رو از  
پشت دیوار ببینم. دوباره لبخند زدم و یه نفس عمیق کشیدم. چقدر زود آدم ها  
راهشون جدا میشه. متوجه حرکتی پشت پنجره ی طبقه ی دوم شدم و تمرکز کردم.  
شادی بود که با دست هاش نرده ها رو گرفته بود و خودش رو بالا نگه داشته بود. این  
بچه چه گناهی داشت که من دلش رو شکستم!

براش دست تکون دادم که جوابم رو نداد. جعبه رو بهش نشون دادم و اشاره کردم که بیاد پایین. عقب رفت و پرده رو انداخت. توی ذوقم خورد و به طرف شیر آب کنار حوض رفتم. دست هام و جعبه رو شستم و روی تخت نشستم.

شادی روی پله ها ایستاده بود. آروم گفتم: چرا نمیای؟

و یاد جادوگر قصه ها افتادم که بچه ها رو وسوسه می کرد. شادی چند پله پایین اومد. مکث کرد. بقیه ی راه رو هم اومد و کنار تخت ایستاد. گفتم: خوبی؟ سرش رو تکون داد.

-چرا عروسک ها رو پس دادی؟

-مامان گرفت.

با صدای شبیه پیچ پیچ گفتم: الان کجاست؟ اون هم به تقلید از من آروم گفت: خوابه. کنار خودم نشوندمش و جعبه رو باز کردم. حالم شبیه آدم هایی بود که گنج پیدا می کنند. چند تا تمر و اسکناس و یه نامه بود که توی نایلون گذاشته بودیم. نامه رو توی دلم خوندم و کلی خندیدم «اگر این کاغذ را پیدا می کنید، بدانید که ما در ساعت ۴ بعد از ظهر روز یکشنبه مورخ ۱۳۷۷/۴/۲ اموال شخصی خود را شامل...» عینک قدیمیم رو برداشتم و به چشمم زدم. قاب بیضی طلایی رنگ داشت. شادی خندید و گفت: زشت شدی.

عینک رو به چشم اون زدم که برای صورتش خیلی بزرگ بود. هر دو خندیدیم. موبایلم رو درآوردم و ازش عکس انداختم. صدای مامان اومد که گفت: چکار می کنید؟ شادی خندید و گفت: گنج پیدا کردیم.

مامان موهایش رو که توی نور آفتاب روشن تر بود، ناز کرد و وسایل رو نگاه کرد.

-دیگه عینک نمی زنی؟

-گاهی.

-کارت چیه؟

-حسابدار یه شرکت وارداتم.

بعد از یه دقیقه سکوت گفت: ما هر کاری تونستیم کردیم که برگردی پیشمون.

-می دونم.

-...

-من دیگه نمی خواستم برگردم.

صورت مامان غمگین شد و به حوض خالی نگاه کرد. دوباره به طرفم برگشت و گفت:  
تو این سالها فکر می کردم ازدواج کردی!

-من تا دو سال جواب سلام هیچ مردی رو هم نمی دادم.

با خنده ادامه دادم: به این چیزها فکر نمی کردم.

۱۴

افتتاحیه ی نمایشگاه آنا بود. همه رفته بودند. حتی نسرین هم از خلوتی خونه استفاده کرده بود و دیشب مرخصی گرفته بود. تو سه روز گذشته سعی کردم جلوی آنا و نیما آفتابی نشم. حرف های بهنام که دیروز توی دفتر نشر بهم زده بود دوباره توی سرم پیچید.

«نیما گفته جلسه داره. بهترین فرصته!»

خط چشم رو توی کیف گذاشتم و ریمل رو برداشتم.



«من تو سر آنا شک میندازم و آخر مراسم میارمش آموزشگاه نیما» چند بار پلک زدم. ریمل رو گذاشتم و رژ رو برداشتم.

«کافیه به یه بهانه ای بری آموزشگاه. همین. مطمئنم تو رو می کشونه به اتاقش.»

رژ رو گذاشتم و به صورتم نگاه کردم. می دونستم کار اشتباهیه. اما آنا خیلی اعصابم رو داغون کرده بود. بهنام فکر می کرد این کار شروع خوبیه. اما من فقط می خواستم آنا رو یه کم سر جاش بشونم. به خصوص با حرف های اون روز نیما. می خواستم همه بدونند که اگر من کنار نمی کشیدم، هیچ چیز اینطوری که الان هست نبود.

بهنام sms داد: برو آموزشگاه و با من در تماس باش.

نوشتم: باشه.

پالتوم رو پوشیدم و شال گرم سر کردم. اوایل آذر بود و هوا سرد. کنار شومینه نشستم و دوباره به کاری که می خواستم بکنم فکر کردم. اصلا به نیما چی باید می گفتم؟ همین جوری بی مقدمه می رفتم محل کارش؟ عجب غلطی کردم که بهنام رو امیدوار کردم. می تونستم دیدن یه نفر رو بهانه کنم یا اتفاقی رد شدن و این حرفا.

بلند شدم و به طرف در رفتم. طول حیاط رو با دلشوره و ناراحتی طی کردم. بیرون در چشمم به پرده های تسلیت افتاد که بعد از ۱۷ روز هنوز جمع نشده بودند. انگار منتظر همین تلنگر بودم. اینکه بابا آنا رو بیشتر از من دوست داشت دلیل نمی شد که من برای خودم عذاب وجدان درست کنم!

در رو بستم و برگشتم داخل. مثل از جنگ برگشته ها لباس هام رو درآوردم و آرایشم رو پاک کردم. رفتم داخل آشپزخونه تا برای شام ته چین مرغ درست کنم. خیلی حالم بهتر شده بود. مرغ رو توی آب انداختم که بپزه و هویج و پیاز رو بیرون آوردم که خرد کنم.

یک سال و نیم توی رستوران هر جور غذایی یاد گرفتم. تا خواستم سرآشپز بشم، کارم توی شرکت درست شد.

صبح هایی که کلاس نداشتیم، می رفتیم آشپزخانه و تا بقیه برسند سیب زمینی ها و پیازها رو آماده می کردیم و گوشت چرخ می کردیم. کار من از اون بهتر بود. وقتی من رفتم، اون هم انقدر ناسازگاری کرد که بیرونش کردند.

استعداد خوبی داشتم ولی علاقه م این نبود. توی دبیرستان عاشق ایروبیك و کلا ورزش بودم. عاشق مربی ورزشمون توی باشگاه... وقتی مارال رو دیدم یه کم حسودیم شد. اگر انقدر زود نیما رو نمی دیدم و سر به هوا نمی شدم شاید الان یه مربی خوب بودم.

بی خیال ورزش شدم و هویج ها رو خلال کردم. همیشه می گفت «تو با خطکش اندازه می زنی، بیا اینو کوچیک کن. یه میلی متر بلندتره». خنده م گرفت و پیازها رو برداشتم. مشغول پوست کندنشون شدم. از پنجره دیدم که نیما به سمت خونه میاد. ماشین رو داخل نیاورده بود. حتماً کارش زود تموم شده و اومده لباس عوض کنه و بره نمایشگاه. توی دلم خدا رو شکر کردم که نرفتم آموزشگاه وگرنه ضایع می شدم. خوشبختانه آشپزخانه open نبود.

یه sms اومد. از بهنام بود: رسیدی آموزشگاه؟ ما داریم راه میفتیم.

خواستم جواب بدم که صدای در زدن بلند شد. آروم سرم رو از لای در بیرون بردم که دیدم نیما در اتاق من رو می کوبه. همون بهتر که فکر کنه نیستم. حوصله ی شنیدن توجیح کردن هاش رو نداشتم. دیگه برام مهم نبود. برگشتم داخل و پیازهای پوست کنده رو روی تخته ساطور گذاشتم و با کارد خرد کردم. در باز شد. نفس عمیق کشیدم و برگشتم. شاید از بوی پیاز متوجه شده بود.

بعد از ۲ دقیقه سکوت، به کابینت های کنار من تکیه داد و گفت: قبلا از این کارها نمی کردی؟!

اهمیتی ندادم. دست هام رو شستم و توی کابینت های پایین دنبال برنج گشتم. نشستم و پیمانانهای برنج رو توی قابلمه ریختم. کنارم روی پاهاش نشست و گفت: اون حرف ها فکرم رو مشغول کرده!

بلند شدم. مشغول شستن برنج ها شدم و گفتم: بقیه رفتند نمایشگاه.

-می دونم. به خاطر همین انجام!

عصبانی نگاهش کردم. آبکش برنج رو به طرف گاز بردم و توی آبی که قبلا جوش اومده بود، ریختم.

-تو راست می گفتی. اشتباه از من بود.

پوزخند زدم و گفتم: اشتباه!

به یخچال تکیه داد و من پیازها و هویج ها رو داخل ماهیتابهریختم. به سمتم اومد ولی دوباره برگشت و ساکت موند. زعفران و ادویه ها رو آماده کردم و زیر مرغ رو خاموش کردم که گفت: من خیلی وقته تقاضش رو پس دادم.

-بله. می بینم که خیلی هم بهت بد گذشته!

سکوت کرد و من زیر ماهیتابه رو خاموش کردم. دست هام رو شستم و ظرف مرغ رو روی میز گذاشتم و مشغول ریش ریش کردن شدم. روی صندلی رو به روم نشست و گفت: تو چه می دونی چی به من گذشته؟!

صدای sms بلند شد. با انگشت کوچیکم بازش کردم. از بهنام بود: کجا رفتید؟ منشی میگه خیلی وقته رفته!

خواستم بنویسم «اومده خونه». به صورت نیما نگاه کردم که توی فکر بود. موهای بلندش رو از پشت بسته بود و دقیقاً شبیه موسیقیدان های روشن فکر شده بود.

دلم نیومد و فقط نوشتم: من نرفتم آموزشگاه، سرم درد می کرد.

سریع جواب داد: منو مسخره کردی؟!

جواب ندادم و بقیه ی مرغ رو ریش ریش کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: بهنام بود. گفت افتتاحیه تموم شده و...

دارند میرند آموزشگاه.

انگشت هاش رو توی موهاش فرو کرد. چند ثانیه بهم خیره شد و بعد رفت. می دونستم  
یه بهانه ای جور می کنه که کسی نفهمه اینجا بوده.

۱۲

بهنام از اتاق مامان بیرون اومد و به آنا گفت: خیلی بهتر شده. برای اطمینان بعدا می  
برمش مطب محمد.

-آزمایش ها موردی نداشت؟

-مورد خطرناکی نبود.

و به من که آماده روی مبل نشسته بودم گفت: بریم.

توی ماشین، بی مقدمه پرسید: که سرت درد می کرد!!

-چیز عجیبیه؟

-مطمئنی چیز دیگه ای نبود؟

یه لحظه حس کردم چیزی فهمیده و گفتم: مثلاً چی؟ -بی خیال شده باشی!

-چرا؟

خندید و گفت: شاید پای یکی دیگه وسطه!؟ با خنده گفتم: مثل پیرزن ها حرف نزن!

-مراقب باش جمعه سردرد نداشته باشی.

-مگه جمعه چه خبره؟

-با آنا میرم واسه تنیس. قراره جناب عالی با نیما بیای همون رستورانی که من و آنا

میریم.

-چرا با نیما نمیره تنیس؟

-مگه همه چیز رو باید به نیما بگه؟

-ورزش کردن که چیز سکرته نیست!

-یه بار موقع تمرینش بوده و مسخره ش کرده.

با خنده و هیجان گفت: آخه اصلاً بلد نیست.

لبخندش سریع محو شد و ادامه داد: یه مدت با مارال می رفت. بعد با من.

خندیدم و چیزی نگفتم. آدرس رستوران رو بهم داد و گفت: نمی دونم چرا گیر داده به تنیس!

-تو خوشت نمیاد؟

-اصلاً

-پس چرا خودت رو مجبور می کنی بری؟

مظلوم نگاهم کرد و شونه بالا انداخت. خب معلوم بود چرا میره. این هم پرسیدن داشت؟!

-فکر می کنی اگه بهش بگی این بار والیبال تمرین کنید، چکار می کنه؟

-...

-من می دونم. اول قبول می کنه. بعد از ۱۱ دقیقه میگه «خسته شدم». ۲ دقیقه بعد میگه «فکر نمی کنی تنیس باحال تره؟». ۲ دقیقه ی بعد هر دوتون مشغول تنیس بازی کردید!!

بهنام لبخند محوی زد. چند دقیقه بعد توی خیابون متفاوتی پیچید.

-کجا میری؟

-اول یه جایی رو باید نشونت بدم.

-دیر نمیشه؟

شیطون نگاهم کرد و گفت: کی قراره بازخواستم کنه؟؟

یادم افتاد که مدیر دفتر خودشه و خندیدم. جلوی در آپارتمانی پارک کرد و پیاده شد. من هم پیاده شدم و با کنجکاوی دنبالش رفتم. با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم. کلید رو توی در انداخت و صبر کرد تا من وارد بشم.

جای دلباز و شیکی بود. وسط پذیرایی پر از وسایل تعمیر بود و مشخص بود که دیوارها تازه بازسازی شده. حتی آشپزخونه هم بودی نویی می داد.

به طرفش برگشتم و گفتم: خب؟

-قشنگه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم که گفت: چقد بی ذوقی! اگه آنا بود الان بالا پایین می پرید.

-خب برو با آنا بیا.

-خونه ی جدیدمه. مشاور می گفت باید کامل از ازدواج های قبلیم کنده بشم.

-با عوض کردن خونه؟

-این هم یه راهه.

به خودم لعنت فرستادم که امیدوارش کردم. لابد این خونه رو برای آنا گرفته بود. دوباره به صورتش که پر از هیجان و خوشی بود نگاه کردم و ناراحت شدم.

-وسایلت کو؟

-خصوصی ها توی اتاق هاست. بقیه رو رد کردم. بیا اتاق ها رو ببین.

دستم رو به طرف راهرو کشید. سه تا اتاق بزرگ داشت که پر از اثاث بود.

-اتاق ها رو چه رنگی کنم؟

از این همه حماقتی که با این سن و سال داشت خونم به جوش اومده بود.

-چرا از من می پرسی؟ از خودش بپرس!

خندید و گفت: اون که خبر نداره.

مکت کرد و با طعنه ادامه داد: سلیقه هاتون شبیه همه.

پوزخند زد و گفت: مخصوصا تو انتخاب شوهر!

-نگفتی چه رنگی؟

-رنگ های روشن و سنگ های شکلاتی.

-بد هم نیست!

-تضاد رو دوست دارم.

-من هم تازگیا به این نتیجه رسیدم که زیادی دنبال شباهت بودم!

-...

-کدوم اتاق خواب باشه؟

با خنده یکی از اتاق ها رو نشون دادم و گفتم: بیا بریم. دیر شد!

و دستش رو به طرف در کشیدم.

دو ساعت بعد توی دفتر نشسته بودیم و من حسابی با فایل وردی که باز کرده بودم، مشغول بودم. دستم رو به طرف قندون بردم که طبق عادت یکی بذارم تو دهنم که ضربه ای پشت دستم خورد.

به سمت بهنام برگشتم. با صورت پر از خنده نگاهم می کرد. این طوری چشم هاش خیلی درشت به نظر می رسید.

-چیه؟

-دندون هات خراب میشه.

-نمی دونستم دندون پزشک هم هستی!

-حالا بدون.

-خسیس. مهیار هیچوقت کاری نداشت.

-اونوقت این شازده کیه؟

-مِستر نصر! رئیس.

-رئیس رو با اسم صدا میزنی؟

-...

-فقط رئیس؟!!

خنده ش محو شده بود و خیلی جدی حرف می زد.

-و برادر دوستم.

-تو این ۷ سال تنها زندگی می کردی؟

فایل رو سیو کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-چه فرقی برای تو داره؟



-می خوام بدونم.

-بعد از مرگ یکی از دوست هام، تنها بودم.

-قبلش با هم بودید؟

-آره.

-دختر دیگه؟

-مگه به دختر و پسر هم خونه اجاره میدند.

-با یه صیغه نامه آره.

با پوزخند گفتم: مثل اینکه خیلی از این کارها کردی!

-چرا مرد؟

-...

-همونی که گفتم خودکشی کرده؟

سرم رو تکون دادم. لیوان چای رو برداشتم و به طرف لبش برد. روی هوا ننگه داشت و

گفت: نکنه همون دوستی که گفتم همجنس گراست؟!؟

دوباره سر تکون دادم و سراغ ویرایش متن رفتم که صدای شکستن من رو از جا پروند.

به بهنام نگاه کردم که با بهت به من خیره بود. چای و خرده های شیشه روی زمین

پخش بود.

بهنام عصبانی گفت: نکنه خود تو هم...

-زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داره؟

-جواب منو بده؟

-نمی خوام.

-حالا باید بفهمیم؟!

به سمت مانیتور برگشتم و چیزی نگفتم.

-به درک.

-...

-وای به حالت اگه جمعه رو خراب کنی!

۱۶

از صبح استرس داشتم که چه جوری با نیما به اون رستوران برم. صبح آنا به بهانه ی کوه رفتن با دوست هاش، بیرون زده بود. ساعت ۱۱:۳۱ بود. مامان توی اتاقش نشسته بود و برای شادی کتاب می خونده. شادی به لب های مامان زل زده بود و حواسش به من که کنار در بودم، نبود.

مامان من رو دید و گفت: چرا نمیای تو؟ -دارم حاضر میشم که برم خرید.

-می دونی شام دعوتیم؟

-آره. پرستو دیشب ازم قول گرفت.

-برو به سلامت.

به شادی گفتم: تو هم با من میای؟

و امیدوار بودم نگه «میام». که گفت: دارم قصه گوش میدم.

از خداخواسته، بیشتر اسرار نکردم: باشه. فعلا خدافظ.

در رو بستم و به راهروی طبقه ی بالا نگاه کردم. اصلا هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و آرایش ملایمی هم کردم. نهایتش این بود که می رفتم خرید دیگه.

از اتاق بیرون اومدم و حدود ۲ دقیقه توی سالن قدم زدم بلکه فرجی بشه و خود نیما بیاد پایین. وقتی دیدم خبری ازش نیست، دلم رو به دریا زدم و به طرف قاب های روی شومینه رفتم. یکی رو برداشتم و محکم روی سرامیک ها انداختم که صدای شکستن، باعث ترس خودم هم شد.

به ثانیه نکشید که مامان و شادی و نسرين بیرون اومدند و با نگرانی علت رو پرسیدند. خیلی عادی گفتم: چیزی نیست. قاب از دستم افتاد. الان خودم جمع می کنم. مامان گفت: فکر کردم رفتی!

نسرين به طرفم اومد و حضرت همایونی هم بالاخره از پله ها پایین اومد! جارو و خاک انداز رو از دست نسرين گرفتم و گفتم: تو برو نسرين. من خودم جمع می کنم. مامان و نسرين همزمان گفتند: دستت رو نبری!!

وقتی سالن خلوت شد با خاک انداز پر از شیشه به طرف آشپزخونه رفتم و دعا کردم تا برگشتن من نره بالا.

وقتی برگشتم کنار شومینه بود و به عکس همون قاب که مال بابا و مامان بود نگاه می کرد. کیفم رو از صندلی کنارش برداشتم که گفت: کجا داری میری؟

از لحنش خوشم نیومد و داشتم می گفتم «به خودم مربوطه!» که یادم افتاد منتظر همین فرصت بودم. با صدای ملایمی گفتم: خرید دارم.

-ساعت ۱۱ صبح؟

۶۱

-یه سری سوقاتی برای دوست هام.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: سوئیچ می خوای؟ -نه. گواهی نامه ندارم.

به طرف در رفتم و به خودم گفتم «خب نشد دیگه. چکار کنم!» از همون فاصله گفتم:  
صبر کن. من الان لباس می پوشم.

-مزاحم نمیشم.

-صبر کن. می رسونمت.

اگر به خودم بود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد و مجبور نبودم معطل آدمی  
باشم که ازش بدم میاد!

نیم ساعت بعد توی مرکز خرید ی نزدیک همون رستوران بودیم و من به جای نگاه کردن  
به جنس های پشت ویتترین به این فکر می کردم که چقدر ساده همه چیز جور شد!

تا الان یه قاب عکس به جای همونی که شکسته بودم و یه شال و بلوز خوشگل برای  
مرجان خریده بودم. دنبال یه پارچه ی چادری شیک برای هاجر خانوم بودم. نیما هم  
مثل همون روزها متین و آروم با من میومد. تنها مردی بود که از خرید کردن خوشش  
میومد.

صدای نیما اومد: می خوای جنسش رو لمس کنی؟

-چی؟ نه نه. خوب نیست.

به یه پارچه اشاره کرد و گفت: این چی؟ این رنگ رو دوست داره.

راست می گفت. معمولا لباس هایی با این رنگ می پوشید. خواستم وارد مغازه بشم  
که صبر کردم. با تعجب به نیما نگاه کردم و گفتم: تو از کجا می دونی؟

-مگه نگفتی سنش زیاده؟

وارد مغازه شدم. جنس و طرحش خوب بود. همون رو براش خریدم. به طرف ادکلن فروشی رفتم که چیزی برای مهیار بخرم. چند تا برند رو تست کردم. معمولا عطر سرد می زد.

چشمم به مارکی افتاد که همیشه نیما برام می خرید و دوست داشت همون رو بزنم. به صورتش نگاه کردم که دیدم اون هم به همون نگاه می کنه. به سمت من برگشت که روم رو برگردوندم و یکی از ادکلن ها رو که به نظرم خوب بود خریدم.

وقتی بیرون اومدیم پرسید: مال کی بود؟

-همکارم.

-برای همکارهای مردت سوغات می خری؟!!

-چه ایرادی داره؟

غمگین نگاهم کرد و گفت: هیچی!

خواستم فضا رو عوض کنم و گفتم: هنوز هم پاساژگردی رو دوست داری؟ لبخند زد و گفت: با شادی بیام باید تمام پاساژ رو براش بخرم.

خندیدم که ادامه داد: آنا همه چیز رو سفارش میده!

گوشیم زنگ خورد و همون طور که حدس می زدم بهنام بود. جواب دادم که با صدای آروم گفت: کجایی؟ ما داریم میریم رستوران.

-مرسی پرستو جان. من تو پاساژم.

-سعی کن تا ۲۱ دقیقه دیگه اونجا باشید.

-باشه. شب می بینمت. خدافظ.

توی پیاده رو قدم می زدیم. ماشین رو کمی دورتر پارک کرده بود. به جایی اشاره کرد و گفت: یادته؟ به همون سمت برگشتم و یه عالمه لواشک و آلوی خوشرنگ دیدم. لبخند زدم و گفتم: آره.

-می خوای بگیرم؟

-نه . خیلی وقته ذائقه م عوض شده. دیگه ترش دوست ندارم.

بعد از کمی سکوت گفت: پس چرا برای من چیزی عوض نشده؟

بهش نگاه کردم که اون هم بهم خیره شد. دلم گرفت و گفتم: مشکلات آدم رو عوض می کنه.

-مشکلات من هم کم نبود.

-...

-تو هیچوقت نمی فهمی زندگی کردن با پدر و مادرت با اون شرایط چقدر سخت بود. اوایل پدرت رسماً کنترل من می کرد.

توی دلم گفتم حقت بود.

-من به خاطر شادی تحمل می کردم. باید پای کاری که کرده بودم می ایستادم.

-...

-وقتی هم که به دنیا اومدم، دیگه آب از سرم گذشته بود.

-...

-نه تو رو داشتم. نه می تونستم دخترم رو بدون مادر بزرگ کنم.

-...

-به خودم گفتم «نیما! کاری کردی که باید تقاضش رو پس بدی»

-...

-اصلا خودم می خواستم که زجر بکشم.

به طرفش برگشتم و گفتم: بسه دیگه!!

خواست چیزی بگه که پسری به طرفمون اومد. اول با دقت به نیما نگاه کرد و بعد گفت:  
استاد خودتونید؟ نیما به زور لبخند زد.

-شما منو نمی شناسید ولی من همه ی آلبوم هاتون رو دارم. تست هم دادم تو  
استدیوتون. البته واسه صدا...

-ممنون. لطف شماست.

و قفل ماشین رو باز کرد. سوار شدم و بقیه ی مکالمه شون رو نشنیدم. بعد از چند  
دقیقه نیما هم نشست و خواست بحث رو ادامه بده که گفتم: فقط منو برسون خونه.

توی ماشین سکوت مطلق بود که نیما گفت: اون ها رو نگفتم که دلت برام بسوزه.

-می دونم.

-بذار بریم یه چیزی بخوریم، سر ظهره.

-میل ندارم.

-من نمی خواستم...

-می دونم.

-...

-شادی منتظرته... تو زندگی خوبی داری. عذاب وجدان هم نباید داشته باشی چون من  
دیگه حسی بهت ندارم.

هر چیزی هم بینمون بوده باید مثل یه خاطره ی خوب حفظ بشه، نه بد...

-...

-ما تو تمام سال های آشناییمون روزهای خوبی با هم داشتیم. اون اوایل زندگیمون خیلی قشنگ بود... ولی دیگه همه چیز تموم شده. زمان به عقب برنمی گرده! به طرفش برگشتم که دیدم چشم هاش خیسه و دست چپش رو روی گونه هاش گذاشته. سکوت کردم. حال خودم هم خوب نبود. گوشیم زنگ خورد و شماره ی بهنام افتاد. ریجکت کردم و گوشی خاموش رو توی کیفم انداختم.

□

سر میز شام من و نیما انقدر تابلو ناراحت بودیم که همه چپ چپ نگاه می کردند. بهنام هم دعوت بود که نیومده بود. مطمئن بودم خیلی از دست من ناراحته. آقا حمید رو به من گفتم: چرا نمی خوری آتوسا؟ تو خونه ی ما راحت باش. -مرسی. دارم می خورم.

-خوب کاری کردی که پیش مادرت موندی.

-بله.

حسام به الویه اشاره کرد و گفت: پرستو این چیه درست کردی؟ خدا وکیلی همه غذاهای من رو خوردید. اصلا با این قابل مقایسه ست؟ عمه به پهلوی حسام زد و با خنده گفت: من درست کردم.

همه خندیدند و حسام دوباره گفت: می بینم چقدر خوشمزه ست نگو کار شما بوده.

پرستو: نه که خودت آشپزی می کنی!

حسام: به هر حال که مدیریت همه چی با منه.

آنا: بیشتر تست کردنش با توئه!



حسام: دفعه ی بعد که با دوست های خل و چلت اومدی، راحت ندادم می فهمی!

آنا: من واسه نشون دادن طراحی میارمشون، نه غذاهای تو!

حسام: در هر صورت همون دم در دیپورت میشی.

آنا خودش رو لوس کرد و گفت: عجیجم دلت میاد؟!

حسام: ای بابا. هی دست میذارى رو نقطه ی حساس بامرامی من!

پرستو: oh yes ... بامرامی!!

عمه: آقا بهنام چرا نیومد؟

آنا اخم کرد و مامان گفت: کار داشت.

شب خوبی بود و کم کم داشتم از غریبگی اون اوایل در میومدم. موقع برگشت به خونه، آقا حمید من رو نگه داشت و گفت: آتوسا جان. آدم گاهی اوقات احساس می کنه که در حقش اجهاف شده ولی وقتی از دل همه ی آدم های اون ماجرا نگاه می کنه، وقتی همه ی واقعیت ها رو می فهمه، می بینه همه یه جورایی حق دارند.

-متوجه ام عمو.

-پدرت مرد خوبی بود. به خاطر تو خیلی تلاش کرد. ولی به یه نقطه ای رسید که به خودش گفت «شاید اینطوری بهتر باشه». پدرت مردی نبود که بدون کارش اشتباهه و باز هم انجامش بده.

-می دونم عمو.

-بحث من قضاوت کردن برادر زخم نیست. می خوام تو از دست بابات ناراحت نباشی.

-چشم.

-چشمیت بی بلا.

۱۷

صبح زودتر از همه وارد دفتر شدم. از دیشب تا الان تمرین می کردم که چه جوری با بهنام رو به رو بشم. روی لبه ی پنجره ی بسته نشسته بودم و به بارون پشت شیشه نگاه می کردم که بهنام وارد اتاق شد و به طرف میزش که جلوی پنجره بود اومد. خودم رو با گوشه ی شالم مشغول نشون دادم. کیف و بارونیش رو آویزون کرد و کنار من ایستاد. سکوتمون طولانی شده بود که من گفتم: سه شنبه نیما اومده بود خونه که با من حرف بزنه.

-...

-دیروز دلم نیومد بیمارم رستوران!

نفس عمیقی کشید و گفت: ما هم نرفتیم.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. ته ریشی که به خاطر بابا میذاشت خیلی بهش میومد ولی امروز انگار یه جور دیگه شده بود. لبخند زدم. اون هم لبخند زد و با پشت دست صورتم رو لمس کرد. از کارش جا خوردم.

انگشتش رو به طرف لب هام برد و بازشون کرد. ابروم رو بالا انداختم. می دونستم چرا این کارها رو می کنه. می خواست واکنش من رو ببینه. هنوز به خاطر اون حرفی که چند روز پیش درباره ی دوستم زده بودم مشکوک بود.

من هم تصمیم گرفتم یه کم اذیتش کنم و خودم رو بی تفاوت نشون بدم.

اگر بهنام انقدر فراموشکار بود که اون همه تلاش من برای راضی کردن بابا به ازدواجم با نیما رو از یاد برده بود، حقش همین بود.

حالا دستش رو روی گردنم حرکت می داد و دست چپش روی کمرم بود. زیادی بهم نزدیک شده بود. خونسرد و با نیشخند نگاهش می کردم. چشم هاش دلخور شده بود و من بیشتر خنده م می گرفت. دستش رو توی موهام فرو برد و دست دیگه ش رو بالا تر آورد و دکمه ی بالای مانتوم رو باز کرد. از تعجب زیاد نمی دونستم باید چکار کنم و خشکم زده بود. دیگه داشت از حد شوخی رد می شد. دکمه ی بعدی رو باز کرد و برای بوسیدنم جلو اومد که سریع پشش زدم. از لبه ی پنجره پایین پریدم و گفتم: معاینه ی پزشکی ت تموم شد؟

عصبانی گفتم: خیلی از آدم ها به خاطر لطمه خوردن از عشقشون، فکر می کنند جور دیگه ای هستند. ولی این ها همه توهمه!!

-تو نگران من نباش.

همون طور که دکمه هام رو می بستم و شالم رو مرتب می کردم به طرف در رفتم که حال و هوام عوض بشه. اگر چند ثانیه دیگه می موندم اصلاً بعید نبود که دکمه هاش رو باز کنم. بعد از این همه سال که تقریباً توی انزوا زندگی کرده بودم، داشت حسی رو تو وجودم بیدار می کرد که اصلاً نمی خواستمش.

به در نرسیده صدای لقد خوردن میز و پخش شدن خودکارها رو شنیدم.

۱۱

دو روز از اتفاق توی دفتر گذشته بود و من سعی می کردم برخورد هام رو با بهنام به حداقل برسونم. اون هم همینطور. پشت میزم نشسته بودم و مشغول ویرایش بودم. بهنام هم تقریباً تمام روز رو اتاق بغل با بردار زن سابقش بود. چیزی به تعطیل شدن دفتر نمونده بود که گوشیم زنگ خورد. از دیدن شماره ی مهیار تعجب کردم.

خیلی کم پیش میومد که با موبایلش با من تماس بگیره. سریع جواب دادم و با شنیدن صداش یهو دلم برای اصفهان تنگ شد.

بعد از احوالپرسی های رسمی گفت: خانوم هاشمی من تهرانم!

-جدی؟

-بله. باید تو یه سمینار شرکت می کردم. گفتم پیام شما رو هم می بینم.

-کار خوبی کردید. مرجان هم هست؟

-خیر. تنهام. کجا می تونم ببینمت؟

-کدوم خیابونید؟

-نیایش.

-پس به دفتر نزدیک ترید.

آدرس دفتر رو دادم و قرار شد خودش رو برسونه.

اولین لحظه ای که دیدمش انگار از ۱۱۱ سال قبل اومده بود. هر دو خیلی خوشحال بودیم که برای خودم جای سوال بود. انقدر خوشحال که منشی و بهنام مشکوک نگاهمون می کردند.

بعد از کلی حرف زدن از شرکت گرفته تا آب و هوای اصفهان، استکان چای رو روی میز گذاشت و گفت: تو این چند وقت همه ی کارها قاطی پاتی شده. تازه خودم هم به مرجان کمک می کنم.

-باور نمی کنم. مرجان از من ماهر تره!

-نمی دونم. شاید حوصله نداره...

و یه جور عجیب به من نگاه کرد که توی دلم خالی شد.

بعد از چند ثانیه گفت: دوست داشتم با مادرت هم آشنا بشم و تسلیت بگم.

- اتفاقاً خیلی خوب میشد که مامان شما رو میدید. خیالش از کار من راحت میشد.

- ظاهراً پسرخاله ت که زیاد از من خوشش نیومد.

- نه. بهنام یه کم غیرتیه! همین...

و به حرف خودم خندیدم.

- دوست دارید خونه ی ما رو ببینید؟

مهیار لبخند زد و از خدا خواسته گفت: خیلی هم خوشحال میشم.

وقتی ماشین مهیار جلوی در خونه پارک شد. من با دهن باز به ماشین بهنام که پشت ما نگه داشت، نگاه کردم و با اشاره از بهنام پرسیدم: تو کجا اومدی؟ شونه بالا انداخت و زودتر از ما در رو باز کرد.

مهیار به نمای خونه که معماری قدیمی داشت و تخت ها اشاره کرد و گفت: فکر نمی کردم تو خونه های تهران هم از این چیزها ببینم.

بهنام اخم کرد و من گفتم: بابا علاقه داشت.

مامان با دیدن مهیار تعجب کرد و گفت: آتو رئیس به این جوونی داری؟ هر دو خندیدیم و مهیار گفت: حاج خانوم. ۲۷ سال خودش یه عمره.

مهیار خیلی جوون و پرانرژی بود. قدش فقط چند سانت از من بلندتر بود و موهای جلوش خیلی کم پشت بود که مرجان همیشه مسخره ش می کرد. ولی به نظر من این کم پشت بودن بیشتر بهش میومد.

بهنام سکوت کرده بود و مامان تقریباً هر ۳ دقیقه یه بار می گفت «چرا میوه میل نمی کنید». من و مهیار هم درباره ی اتفاق های بامزه ی این چند وقت و بعضی مشتری های خاص شرکت حرف می زدیم و می خندیدیم.

مامان با دیدن مهیار خیالش راحت شده بود که من گیر آدم های خلافکار نیفتادم!!  
این از کل صورتش پیدا بود.

۴۲ دقیقه بعد مهیار آماده ی رفتن بود و اصرار های من و مامان برای موندنش اثری نداشت. می دونستم که شب رو باید رانندگی کنه. روی پله ها بودیم که ماشین نیما وارد حیاط شد. با خودم گفتم الان همه ی فامیل می ریزند اینجا که مهیار بی چاره رو ببینند.

- به مرجان سلام برسونید. من هم تا چند روز دیگه میام.

- سلامت باشید. ولی من هنوز نفهمیدم یه ماه ارزش کار کردن تو دفتر نشر رو داشت؟

- جریانش مفصله. تو خونه حوصله م سر می رفت.

کنار حوض رسیده بودیم که نیما مثل سایه از کنارمون رد شد و حتی سلام هم نکرد. مهیار وقتی تعجبم رو دید، رد نگاهم رو گرفت و نیما رو دید که از پله ها بالا می رفت. کمی دقت کرد و گفت: جناب پیمان؟!

نیما به راهش ادامه داد. حس کردم ممکنه اتفاق بدی افتاده باشه که حواس نیما پرته. بعد با خودم گفتم مهیار، نیما رو از کجا میشناخت؟!

مهیار بلند تر صدا زد: جناب پیمان؟

این بار نیما ایستاد و با اکراه به طرف ما برگشت. چند قدم نزدیک تر شد و گفت: عذر می خوام! اول نشناختمتون!

-خواهش می کنم. خوب هستین ان شالا . انتظار دیدنتون رو نداشتم.

-به لطف شما. آتوسا اجازه هست با آقای نصر خصوصی صحبت کنم؟ مشکوک شده بودم ولی نمی تونستم بگم «نه. اجازه نیست»

روی تخت نشستم و مهیار و نیما بعد از کمی پچ پچ از هم جدا شدند. مهیار جلوی تخت ایستاد. گفتم: شما همدیگر رو از کجا میشناختید؟

-آشنایی قدیمی داشتیم.

واضح بود که نمی خواد بیشتر از این توضیح بده.

-حالا با وجود این آشنای قدیمی هم شام نمی مونید؟ فردا مرجان نمیگه داداش من رو شبونه راهی کرد؟ خندید و گفت: مرجان از این حرف ها نمی زنه.

کنارش ایستادم و گفتم: هوا داره تاریک میشه. آسمون هم ابریه. مراقب جاده باشید.

-حتماً تشکر.

چند ثانیه به هم خیره بودیم و نمی دونستیم چی باید بگیم. یهو دستم رو گرفت و گفت: دلمون تو شرکت خیلی براتون تنگ شده.

لبخند زدم. می دونستم همین قدر هم که دستم رو گرفته به نظر خودش خیلی جرأت به خرج داده. اخلاقش اصلاً اینطوری نبود. خیلی متین و خجالتی بود. دست دیگه م رو روی دستش گذاشتم و گفتم: من هم همینطور! وقتی رسیدید حتما sms بدید که از نگرانی در پیام.

خداحافظی کرد و به طرف در رفت. وقتی وارد خونه شدم، خبری از نیما نبود. مامان کنار شومینه نشسته بود.

نسرین ظرف های میوه رو که جمع کرده بود به طرف آشپزخونه می برد و بهنام با اخم نگاهم می کرد.

وارد اتاق شدم و کیفم رو روی تخت انداختم. پشت سرم بهنام هم وارد شد. در رو محکم بست و جلوم ایستاد.

-تو چرا دنبال ما راه افتادی؟

-می خواستی تنها باشید؟

-به تو ربطی نداره!

بازوم رو گرفت. منو به در کمد دیواری چسبوند و گفت: داره!

-ولم کن. بازوم کبود میشه.

-جلوی من ادا در میاوردی. نه؟ با این پسره که خیلی جور بودی!

-واسه تو چه اهمیتی داره؟!!!

-خوشم نمیاد کسی منو احمق فرض کنه!

چند ضربه به در خورد و نیما گفت: دکتر اینجایی؟ بیا بیرون.

-همین امشب به مامان میگم که تو مزاحمم میشی. دیگه هم دفتر نمیام.

پوزخند زد و گفت: خودش تو رو تو سر من انداخته!

دوباره صدای نیما اومد: بهنام! آنا کارت داره.

بهنام ولم کرد و با عصبانیت به طرف در رفت. آخرین لحظه گفت: تازه شروع شده!

۱۹

چند روز از دیدن مهیار گذشته بود و من دیگه دفتر نمی رفتم. تهران موندنم فایده ای نداشت. حال مامان هم که دیگه خوب شده بود و به جز وقت هایی که از قبرستون



میومد گریه نمی کرد. اما باید قضیه ی برگشتنم رو آروم آروم بهش می گفتم. یه بار صبح امروز یادآوری کرده بودم که خودش رو به نشنیدن زده بود. حتی شماره ی خط دوم رو به وکیل بابا داده بودم که اگر نیازی به حضور من بود باهام تماس بگیره. کفش هام رو درآوردم و سریع وارد خونه شدم. صدای مامان از گوشه ی سالن بلند شد: حالا چرا تو این بارون بیرون رفتی؟

-دو روزه از خونه بیرون نرفتم، خسته شدم.

۷۱

-چرا چتر نبردی؟ برو لباس هات رو عوض کن.

وارد اتاق شدم و لباس هام رو درآوردم. خیلی خیس شده بودم ولی می ارزید. خیلی وقت بود تو بارون پیاده روی نکرده بودم. وقتی بیرون اومدم. آنا و شادی هم پایین بودند. ساعت ۴ بود و آنا معمولا خیلی دیرتر از این برمی گشت.

یه سیب از آشپزخونه برداشتم و گاز زدم. شادی یه جوری بهم نگاه می کرد. گفتم: می خوری؟ -آره.

یاد مرجان افتادم. اگر اینجا بود می گفت « پس برو از یخچال بردار!»

خندیدم و طرف سالم سیب رو جلوی دهنش گرفتم که گاز بزنه. یه گاز گنده زد که توی دهنش جا نمی شد. من و مامان خندیدیم و آنا گفت: قورت ندی گیر کنه!

به زور شروع به جویدن کرد و باز همه رو خندوند. خیلی خوشحال بودم چون توی این ۲۲-۶ روز مامان رو فقط با صورت غمگین دیده بودم.

آنا مدام به در و ساعت نگاه می کرد. یک ربع بعد نیما وارد شد. با دیدن کلیدی که توی دستش می چرخوند یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. همون جاسوئیچی ای که من دوست داشتم، به کلیدش آویزون بود. چند بار دقت کردم که مطمئن بشم. خودش بود.

با دیدن آنا جاخورد. کلید رو توی جیبش انداخت و گفت: چرا زود اومدی؟!

-تو چرا زود اومدی؟!

-می خواهی برگردم!

آنا به من نگاه کرد و گفت: قبل از فوت بابا که نمی شد تو این خونه پیدات کرد!!!

-کارهام سبک شده. بده؟

تعجب نکردم. متوجه شده بودم که روزهایی که آنا نیست، نیما خیلی زود برمی گرده. دوست نداشتم شاهد بحثشون باشم. به اتاقم رفتم.

مشغول جا دادن لباس ها و وسایل شخصیم توی چمدون بودم که مامان وارد اتاق شد. تمام صورتش پر از خنده بود و چشم هاش برق می زد. بعد از بحثی که بیرون پیش اومده بود واقعاً عجیب بود. پرسیدم: چی شده مامان؟ انقدر خوشحال بود که متوجه چمدون بستن من نشد. روی صندلی میز تحریر نشست و گفت: حدس بزن!

-کسی رو دعوت کردید؟

-نه.

-کسی جایزه برده؟

-نه.

-خودت بگو؟

-بهنام خواستگاری کرده.

-از کی؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت: از عمه ت!! از تو دیگه دختر!

زیپ چمدون رو ول کردم و با بهت نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه گفتم: بالاخره کار خودت رو کردی مامان؟ با دلخوری گفت: چی؟

-من که می دونم ۲۱ روزه داری مخش رو می زنی.

-این حرف ها چیه؟

-به خاطر زندگی آناست. نه؟

-چی داری میگی؟

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم. ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم.

-مامان این راهش نبود.

عصبانی شد و صورتش که همیشه آرام بود، چین افتاد و گفت: اگر این حرف ها رو می زنی که ردش کنی. از همین الان بگم، وای به حالت اگر بهناممو ناراحت کنی.

-...

-شما دو تا که منو ول کردید. این بچه هم که به فکر منه، تو می خوای اینطوری اذیتش کنی؟

-...

-پسرم چی کم داره؟ دکتر نیست که هست. خوشگل نیست که هست. پول نداره که...

دستم رو بالا آورم که ادامه نده. دیگه کم مونده بود به گریه بیفته.

-نکنه یه نفر رو زیر سر داری؟ هی اصفهان اصفهان می کنی! نکنه همین پسره، رئیسست...

-شب با بهنام حرف می زنم. خوبه؟

مامان با دلخوری رفت و من شماره ی بهنام رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد: بله؟ -مامان چی میگه؟

-علیک سلام

-جواب بده؟

-حال من هم خوبه. از احوالپرسی های شما!

-مسخره بازی در نیار.

خندید و گفت: صبر کن پارک کنم.

چند دقیقه بعد خودش تماس گرفت و گفت: بفرمایید؟ امرتون؟ -تو از من خواستگاری

کردی؟

-جرمه؟

-معلومه که جرمه. وقتی چشمت دنبال خواهر منه!

-...

-مامان مجبورت کرده؟

-فکر کن «آره»

-واسه اینکه منو تهران نگه داری؟

-فکر کن «آره»

-فقط همین رو داری که بگی؟

-حالا هر چی! با عمو دکتر عروسی می کنی جوجو؟

-فکر کن «آره»

و تماس رو قطع کردم. قرار بود شام بیاد اونجا. امیدوار بودم که تو خونه مثل آدم

توضیح بده. مشغول دیدن کارتون «بابا لنگ دراز» بودیم و بوی قرمه سبزی تمام خونه

رو برداشته بود. هر ۲ دقیقه یه بار شادی می گفت «ما هم شام پاییینیم؟» و آنا سر تکون می داد. احتمالاً منظورش این بود که «گشمنه!» مامان کتاب توی دستش رو بست. به من چشم غره رفت و گفت: چرا بهنام دیر کرد؟ -از من می پرسی؟

-پس از کی بپرسم؟

نیما از پشت پنجره کنار رفت و گفت: اومد!

و ادامه داد: بوی برف میاد.

آنا خندید و گفت: حس آمیزی\* قشنگی بود.

در ورودی باز شد و بهنام با یه جعبه ی بزرگ شیرینی، یه دسته گل رز قرمز و یه لبخند گشاد وارد شد.

همه با تعجب نگاه می کردند و مامان کم مونده بود از خوشحالی زیاد پس بیفته.

نیما سکوت رو شکست: چه خبر شده دکتر؟

بهنام شیرینی و گل رو روی نزدیک ترین میز گذاشت و گفت: هیچی. دارم ازدواج می کنم.

نیما با پوزخند گفت: چندمیه؟

بهنام هم که توی حرف کم نمیآورد گفت: آخری!

سریع گفتم: بهنام چند لحظه میای بیرون؟ کارت دارم.

-همین جا بگو عزیزم.

آنا به من چپ چپ نگاه کرد و بهنام گفت: این شیرینی نامزدی من و آتوسا ست!

آنا با عصبانیت داد زد: هنوز یه ماه نشده که بابا رفته. خجالت نمی کشید؟ مامان تو یه چیزی بگو!

مامان: آنا آروم باش. من در جریان بودم.

آنا: پس ما فقط غریبه ایم.

به طرف تلوزیون برگشت و خودش رو بی تفاوت نشون داد یا شاید واقعاً براش فرقی نمی کرد و من توهم این رو داشتم که حتما براش مهمه.

\* حس آمیزی: یک آرایه ی ادبی که از طریق آمیختن دو یا چند حس با هم به دست می آید/ در اینجا حس بویایی و بینایی.

جرأت نگاه کردن به صورت نیما رو نداشتم. بیشتر، از این می ترسیدم که اون هم بی تفاوت باشه. توی احساسات خودم گیج شده بودم. صداش به گوشم خورد: مبارک باشه...

و کنار آنا نشست. بهنام هم نشست و مامان شیرینی رو باز کرد. از این حرکت غیرمنتظره ی بهنام واقعا ناراحت بودم. بدون مشورت با من. اصلا بدون نظرخواهی از من. کارش خیلی غلط بود.

خوب بودن حال مامان که نباید وابسته به بدبخت شدن ما باشه! به صورت بهنام نگاه کردم که موهایش رو بالا داده بود و یه تکه روی پیشونیش افتاده بود. از نوجوونی مژه های بلندش توی چهره ش جلب توجه می کرد. به من نگاه کرد. نمی دونستم چرا یه

دفعه انقدر خواستنی شده بود. یه لحظه دلم خواست که پیشنهادش از روی احساس واقعی ش باشه.

نگاهم به دست نیما افتاد که شیرینی رو توش می چرخوند. توی بشقاب گذاشت و گفت: سرده. میرم یه چیزی بپوشم!

از پله ها بالا رفت و برای شام هم خستگی رو بهونه کرد و نیومد. سر میز شام بهنام و مامان مدام شوخی می کردند. حتی نسرین هم وقتی بهنام خواست تو جمع کردن ظرف ها کمک کنه، سر به سرش گذاشت. نصف جعبه ی شیرینی رو شادی و بهنام در حال تماشای کارتون خوردند. موقع رفتن به بهنام گفتم: صبر کن صحبت کنیم.

باید یه جوری گندی که زده بود رو جمع می کرد. می تونستیم بعد از یه مدت که من رفتم اصفهان بگیم به «تفاهم نرسیدیم.» اما با کمال پررویی گفت: من خیلی خسته ام. حالا بعداً -مطمئنی نمی خوای بشنوی؟

-بعدا بگو. یه امشب رو خرابش نکن. باشه؟

و خم شد و گونه م رو بوسید. توی دلم گفتم «خودت نخواستی بشنوی!».

۲۱

ساعت ۲ بعد از ظهر بود و من با ساندویچ توی دستم تو حیاط خیس از بارون به طرف سوئیتم حرکت می کردم.

احتمالا هاجر خانوم خواب بود و نمی خواستم الان مزاحم استراحتش بشم. صبح زود خونه رو با یه خط نامه «فعلا خدافظ مامان. نمی خواستم این جوری بشه.»، ترک کردم و به طرف ترمینال رفتم. همون لحظه گوشی اصلیم رو خاموش کردم و دومی رو روشن کردم که پیش شماره ی اصفهان رو داشت. دوست ها و همکارهام هر دو خط رو داشتند.

کلید رو توی در انداختم که سر و کله ی هاجر خانوم پیدا شد و با دیدن من با خوشحالی به طرفم اومد.

-سلام. این ور نیا هاجر خانوم. خیس میشی.

-سلام. چرا خبرم ندادی که میای؟

-یه دفعه ای شد.

-بیا تو. اون ور الان مثل یخچال می مونه.

راست می گفتم. نزدیک یک ماه بود که بخاریش خاموش بود. به طرف خونه ی اصلی رفتیم. دست هام رو کنار بخاری گرم کردم و پالتوم رو آویزون کردم. من مشغول ساندویچ خوردن بودم و هاجر خانوم تمام ماجراهای این چند وقت رو تعریف می کرد. دو تا از همسایه ها زایمان کرده بودند و یه بار آب جوب های محل بالا اومده بود.

برای یه دختر بی سرپرست جهیزیه جمع کرده بودند. به اخباری که میداد با لبخند گوش میدادم.

دست هام رو شستم و پارچه ی چادری رو با یه روسری دیگه که خریده بودم بهش دادم که خیلی خوشش اومد.

به مرجان هم خبر اومدم رو دادم و گفتم که فردا میرم سر کار. این رو می دونستم که نیما از طریق مهیار می تونه من رو پیدا کنه ولی برای چی باید این کار رو می کرد؟ اتفاقا به خاطر بهنام هم که شده، حرفی نمی زد. صدای شر شر بارون میومد و من از خستگی کنار بخاری خوابم برد.

۲۱

یک هفته از برگشتن من به اصفهان گذشته بود و زندگی به همون روال قبل برگشته بود. دلم برای این آرامش و سکون تنگ شده بود. می دونستم حتما از خونه خیلی با



من تماس گرفتند و به نتیجه نرسیدند. احتمالاً بهنام از اینکه از یه ازدواج ناخواسته خلاصش کرده بودم، خوشحال بود. آنا و نیما هم از شر مزاحم راحت شده بودند. فقط مامان بود که نگرانش بودم. می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه. تو هفته های بعد گوشی رو روشن می کردم و با مامان حرف می زدم.

سرم به وارد کردن یه سری شماره حساب و شماره ی قرارداد گرم بود که مهیار در زد و وارد اتاق شد. با من و خواهرش احوالپرسی کرد که چند ثانیه بعد مرجان بلند شد که از اتاق بیرون بره. تو این هفته هر وقت مهیار به سمتون میومد، مرجان می رفت که مثلاً ما رو تنها بذاره اما این حرکتش خیلی تابلو و مسخره شده بود. سریع گفتم: مرجان بمون کارت دارم.

مرجان که به در رسیده بود گفت: الان میام.

دوباره گفتم: نه بمون عزیزم.

و توی دلم گفتم «بعدا حسابت رو می رسم.»

مرجان در رو بست و مهیار با مِ مِ نِ مِ نِ گفت: راستی خانوم هاشمی. مامان شب جمعه اقوام نزدیک رو دعوت کرده.

-بله مرجان گفت.

-شما هم دعوت هستید. خوشحال میشیم تشریف بیارید!

به مرجان که پشت مهیار ایستاده بود نگاه کردم. تعجب کرده بودم که چرا خودش نگفته. مرجان ابروهایش رو بالا انداخت و با لبش ادا درآورد.

اخم کردم که باعث شد مهیار به پشت سرش نگاه کنه. همون لحظه با اشاره گفتم «چی شده؟» که مهیار برگشت و صورتم رو عادی کردم.

-شما از طرف من دعوتید.

مرجان بدون صدا خندید و شکلک درآورد که بهش خیره شدم. مهیار برگشت و گفت:  
مرجان حالت خوبه؟ -نه. من که گفتم باید برم بیرون.

خندیدم و مهیار گفت: میایید دیگه؟

قبلا هم زیاد خونه شون رفته بودم البته هر بار با مرجان نه با دعوت مهیار! به هر حال  
گفتم: سعی می کنم حتما بیام.

-منتظریم.

مهیار رفت. تا چشمم به مرجان خورد، گفتم: چرا اینجوری می کنی؟

-داداشمه دیگه. خوشحالی هم نکنم؟

-خوشحالی واسه چی؟

-بعدا خودت می فهمی!

بازوش رو گرفتم و گفتم: ببین مرجان. من دل خوشی از این جور سوپرایزها ندارم. یهو  
دیدم قاطی کردم!

ناراحت شد و گفت: من فقط حدس می زنم. حدس خودم رو که نمی تونم بگم. شاید  
اشتباه می کنم.

-تو خودت خوب می دونی که من قبلا ازدواج کردم و طلاق گرفتم.

-خب؟

-مهیار که نمی دونه.

خواست بی تفاوت باشه اما چهره ش غمگین شده بود که گفتم: پس حدست همین بود. نه؟ سرش رو تکون داد و گفت: تو دوستش داری؟

-اینطوری بهش فکر نکردم!

-مگه میشه؟ مراعات من رو نکن. بگو؟

-نمی دونم. کسی رو که فکر می کردم عاشقشم کنار گذاشتم. دیگه به همه چیز شک کردم.

-من خجالت می کشم با مهیار درباره ی این چیزها حرف بزنم.

-کاش شناسنامه م رو قبل از اینکه چیزی بگه نشونش بدیم. نمی خوام بعد از مطرح کردنش واقعیت رو بگم.

-چه طوری؟

-من همون روز مهمونی میارم و تو یه جوری به دستش برسون. نباید توی شرکت بدی، شاید مشکلی پیش بیاد.

بیرون باشه بهتره.

-آره. شب جمعه بیار. یه جوری میدم دستش. خوبه؟

-امیدوارم اتفاق بدی نیفته!

وقتی مهیار ناهارش رو توی اتاق ما خورد دیگه مطمئن شدم که حتماً یه چیزی هست. ای کاش موقع استخدام نترسیده بودم و به هوای آشنایی با خواهرش از شناسنامه دادن طفره نمی رفتم.

کنار مرجان جلوی کابینت ها ایستاده بودم و سالاد درست می کردیم. خانواده ی مذهبی ای بودند که به همین دلیل باهاشون رفت و آمد داشتم. چون نه حرفی پشت سرم زده می شد نه مشکلی برام پیش میومد. بلوز و دامن و شال پوشیده بودم که مرجان می گفت «دامن خیلی بهت میاد». همه ی مهمون ها به جز جوون ترها با لهجه حرف می زدند که من مدت ها بود بهش عادت کرده بودم.

مادر مرجان کلی از برش دادن خیار و گوجه ها خوشش اومده بود و با ذوق نگاه می کرد. این ها رو هم مدیون آشپزخونه ی رستوران بودم.

داشتم سس رو آماده می کردم که مرجان گفت: شناسنامه رو آوردی؟ -آره.

-بعد از شام ازت می گیرم.

دختر عموی مرجان که اسمش فاطمه بود، نزدیکم شد و گفت: خاله! فریما میگه اسمت چیه؟

به دختر کوچولویی که بغلش بود لبخند زدم و یاد شادی افتادم که صدایی از سمت آرک آشپزخونه گفت: خانوم هاشمی.

هر کی توی آشپزخونه بود خندید و من گفتم: واسه عمو خانوم هاشمی... واسه تو آتوسا.

فاطمه رو به مهیار گفت: حقت بود فضول خان!

مادر مرجان یه سینی پر از کاسه های ماست و خیار و ترشی به مهیار داد و گفت: بی زحمت این ها رو بذار رو سفره.

-چشم.

جالب این بود که مسئول سفره چیدن، پسرها بودند. برنج های زعفرونی رو با زرشک قاطی کردم و دیس ها رو تزیین کردم. هر کس من رو در حال کمک کردن می دید.

مشکوک نگاهم می کرد و تا متوجه نگاه من می شد، فوری لبخند می زد. با وجود اینکه مرجان و مادرش با من خیلی صمیمی بودند، احساس غریبی می کردم.

سر سفره با وجود ۲۱-۴۱ نفر مهمونی که بود، سکوت برقرار بود و حتی صدای قاشق و چنگال ها هم خیلی آروم شنیده می شد. بچه های کوچیک تو اتاق دیگه ای غذا می خوردند. اگر من تو همچین خانواده ای بزرگ شده بودم، مطمئناً امکان و اجازه ی جدا زندگی کردن رو نداشتم.

عمه ی بزرگ مهیار که بالای سفره نشسته بود، از همون جا گفت: مرجان از دوستت پذیرایی نمی کنی؟ -چشم عمه.

و ظرف مرغ رو جلوم گرفت. یه تیکه برداشتم که صدای مهیار اومد: خانوم هاشمی. تعارف نکنید. بفرمایید.

همین رو کم داشتم. ۲۱ نفر داشتند من رو نگاه می کردند. توی دلم گفتم «غلط کردم اومدم!» کم مونده بود قاشق از دستم بیفته. حسابی خودم رو باخته بودم. فقط گفتم: مرسی. همه چیز هست.

عمه به مهیار مشکوک نگاه کرد و دوباره صدای قاشق و چنگال اومد.

بعد از شام همه توی سالن نشسته بودند. عده ای روی مبل ها و کاناپه ها و بقیه به پشتی ها تکیه داده بودند.

مرجان اجازه نداده بود توی کارهای آشپزخونه کمکشون کنم. به پشتی تکیه داده بودم و منتظر بودم که زمان بگذره. مادر مرجان کنار من نشسته بود و هی تعارف می کرد که میوه بخورم یا سوال های عجیب و غریب می پرسید. یه نارنگی پوست کندم و مشغول خوردن شدم که نگاهم به مهیار افتاد. با عموش در حال حرف زدن بود.

هر جوری فکر می کردم حسی بهش نداشتم. ولی اهمیتی هم نداشت. مگه اونی که عاشقش بودم و فکر می کردم عاشقمه چه گلی به سرم زد؟ حتی نباید به احساسی که

نسبت به بهنام پیدا کرده بودم شاخ و برگ میدادم اون هم میشد مثل نیما. مهیار  
حداقل چشمش دنبال دخترها نبود که بی وفایی کنه!

سرم رو پایین انداختم که صدای عمه ش اومد: دخترم شما چند سالته؟ به صورتش  
نگاه کردم که لبخند می زد و گفتم: ۲۲ سال.

-ماشالا . اهل اصفهان نیستی؟

-نه. خانواده م تهرانند.

-سایه شون بالا سرت بمونه. تنها زندگی می کنی؟

دوباره همه سکوت کردند و مهیار گفت: نه عمه جان! رفت و آمد می کنند.

بابت دروغش ابروم رو بالا انداختم. عمه گفت: سلامت باشند.

مرجان کنارم نشست و دستم رو گرفت. بهش لبخند زدم. یک ساعت بعد کم کم مهمون  
ها برای رفتن آماده می شدند. خواستم لباس هام رو بپوشم که مهیار به طرف من و  
مرجان اومد و گفت: چند دقیقه صبر کنید، من می رسونمتون.

-نه. مزاحم نمیشم. آژانس می گیرم.

۸۱

-چه مزاحمتی! اتفاقاً کارتون دارم.

به مرجان که نگران به نظر می رسید، نگاه کردم. مهمون ها یکی یکی خدافظی می کردند  
و همه ایستاده بودند و مشغول خوش و بش آخر مجلس بودند. مهیار با مادرش پیچ  
پیچ می کرد. آخر مادرش به پهلوش سقلمه زد و خندید که این بیشتر من رو نگران کرد.

وقتی مهیار به طرفمون میومد، مرجان سریع شناسنامه رو از دستم کشید و گفت:  
وقتشه!

صفحه ی اولش رو باز کرد و زد زیر خنده. مهیار که رسیده بود گفت: چی شده؟  
شناسنامه رو به طرف مهیار گرفت و گفت: ببین قبل عمل چه ریختی بود!  
انقدر طبیعی بود که از حرکتش خودم هم خنده م گرفته بود.

مهیار از دستش گرفت و به عکس دقت کرد. با لبخند گفت: خیلی هم خوبه. چه ایرادی  
داره؟

توی دلم خدا خدا می کردم که ورق بزنه. مرجان دستم رو کشید و به طرف آشپزخونه  
برد و گفت: راستی مامان برات ترشی کنار گذاشته.

توی آشپزخونه ظرف رو دستم داد و گفت: مشکل اینجاست که مهیار اصلا فضول  
نیست.

-فضول هم باشه، فکرش به اون سمت نمیره.

چند دقیقه بعد برگشتیم. مهیار با شناسنامه ی بسته توی دستش کنار پدرش بود و  
با آخرین نفرها خدافظی می کرد. بعد از کلی تشکر از همه ی خانواده همراه مهیار به  
طرف ماشینش رفتیم و اون شناسنامه رو به من داد.

مادر و پدرش خیلی گرم خدافظی کردند. توی ماشین سکوت برقرار بود و من امیدوار  
بودم که اسم نیما رو دیده باشه و بحثی رو پیش نکشه ولی برخلاف انتظارم گفت:  
نمی دونم چطور شروع کنم.

و خندید که من هم لبخند زدم.

- راستش قبلا درباره ی شما با مامان و بابا حرف زده بودم ولی سپرده بودم به  
مرجان نگند. می دونستم حرف تو دلش نمی مونه.

- اجازه بدید اول من یه مطلبی رو بگم!

- اون مطلب رو من می دونم.

به صورتش نگاه کردم که خیلی آروم بود. یعنی براش مهم نبود!!!

-می دونم با خانواده تون مشکل دارید و دوست ندارید خانواده ها با هم رو به رو بشن.  
این چیزها به مرور حل میشه.

-شما شناسنامه ی من رو دیدید؟

-خیلی ها بینی شون رو عمل...

-نه. منظورم صفحه های بعدیه!

کم کم حالت چهره ش عوض شد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد. شناسنامه رو به دستش دادم که ورق زد و به طرف نور خیابون گرفت.

توی دلم گفتم « بنگ !!! »

شناسنامه رو روی داشبورد گذاشت. دستش رو تکیه گاه چونه ش کرد و ساکت موند.  
روم نمی شد چیزی بگم.

خودش به حرف اومد: باید زودتر به من می گفتی.

-چرا؟

-واقعا متوجه رفتار من نشده بودی؟

-چه رفتاری؟ شما که چیزی بروز نمی دادی؟!

عصبانی شد و گفت: بسه!

روی صورتش دست کشید و گفت: فقط ۹ ماه. نامزد بودید؟ -نه.

-یعنی... می خوام بگم...

-نه. شوهرم بود.



ببین تو چه موقعیتی گیر کردم. باید نصفه شب برای رئیسم درباره خودم توضیح بدم! با حرص دنده رو عوض کرد و خواست حرکت کنه که چیزی یادش افتاد. می دونستم چی می خواد بگه. سریع خلاص کرد. دستی رو کشید و گفت: اون رو بده به من.

-من دیرم شده. لطفا حرکت کنید.

-بده به من!

دوباره شناسنامه رو از کیفم درآوردم و به دستش دادم. همون صفحه رو باز کرد و با بهت نگاهش کرد. سرش رو بلند کرد و گفت: «نیما پیمان».

-...

-تو به من نگفته بودی و شوهرت سالی چند بار از من جنس می خرید؟! با من رفیق شده بود!!!

با تعجب گفتم: چی؟

هر لحظه عصبانیتش بیشتر می شد.

-من چقدر احمق بودم که نفهمیدم چرا شرکت های تهران رو ول کرده و اومده اصفهان! چرا تو کار کارمندها سرک می کشه!

هنوز توی بهت بودم. یعنی نیما می دونست من کجا کار می کنم!

داد زد: شوهرت تو خونه تون چیکار می کرد؟

من هم مثل خودش داد زدم: برای چی باید به رئیسم جواب پس بدم؟ چند بار خواست چیزی بگه ولی حرفی نزد و ماشینش رو حرکت داد.

نزدیک خونه بودیم که گفتم: اون روز توی حیاط چی بهتون گفت؟

-...

-اون خیلی وقته زن و بچه داره. ۷ سال بود که ندیده بودمش. خواهش می کنم بگید؟

-گفت از آشناهاتون بوده و نمی خواد شما چیزی از خرید های خصوصی برای شرکتش بدونید.

حالا کمی آروم شده بود ولی هنوز دلخور بود.

-سفارش چه جنسی میداد؟

-تردمیل و کراتین و پماد و این چیزا

-زیاد؟

-زیاد نه.

این چیزها به چه درد نیما می خورد! از کجا محل کار من رو پیدا کرده بود؟! یعنی زاغ سیاه چوب زدن، ارزش هدر دادن پول رو داشت! با اخمی که روی صورتش بود، دیگه جوابی به من نمی داد. من هم از خیرش گذشتم. ماشین رو جلوی خونه نگه داشت. پیاده شدم و مهیار بدون خدافظی حرکت کرد.

۲۳

از چند روز پیش که جریان مهیار رو به مرجان گفتم، اون هم مثل من ناراحت بود. به گلدون نخل وسط اتاق خیره بودم و به تهران فکر می کردم. حس می کردم یه بخشی از خودم رو اونجا جا گذاشتم. همون حسی که اوایل اومدم به اصفهان داشتم دوباره برگشته بود. چند بار خواستم گوشیم رو روشن کنم ولی به این نتیجه رسیدم که باید عادت کرد.

چند تا برگه محکم روی میز افتاد و مهیار جلوی دیدم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم که متوجه اخمش شدم.

-این اختلاف ها برای چیه؟

به برگه های روی میز نگاه کردم. دور چند قسمت خط قرمز کشیده بود. اختلاف حساب های ریزی بود که قبلا براش اهمیتی نداشت. انقدر کوچک بود که به حساب نمیومد. نمی دونستم چی بگم.

-هر وقت اومدم تو این اتاق، زل زده بودی به این.

و به نخل اشاره کرد.

- معلومه با این حواس، کارهات پر از ایراد میشه دیگه!

دو تا از کارمندها هم که متوجه صدا شده بودند به اتاق سرک کشیدند. مرجان با صدای آرومی گفت: مهیار چرا اینجوری...

-تو ساکت باش!

از همون جا داد زد که مرد آبدارچی بیاد. چند دقیقه بعد اون بیچاره اومد و گلدون رو از اتاق برد و توی سالن اصلی گذاشت.

دیگه از این رفتارها خسته شده بودم. سر هر چیز کوچیک بحث و دعوا راه مینداخت و ایراد می گرفت که کارم رو خراب جلوه بده. حتی باعث تعجب بقیه هم شده بود. دو روز پیش هم با یه حرکت بچگانه قهوه ساز رو از اتاق برده بود. چون من و مرجان موقع قهوه ریختن داشتیم سر یه چیز مسخره که هیچ ربطی به قهوه و کار و مهیار نداشت، شوخی می کردیم!

مرجان می گفت تو خونه هم غرغر می کنه. دیگه مونده بودم که بخندم یا گریه کنم.

۲۴

به در اتاقش رسیده بودم و مردد بودم که در بزنم یا نه. می ترسیدم دوباره سگ بشه و درخواست مرخصیم رو قبول نکنه. دیروز وقتی وکیل بابا تماس گرفت و گفت برای خوندن وصیت نامه قرار بود تا ۴۱ بابا صبر کنند و حالا آماده اند، تازه یادم افتاد که برای

مراسم اونجا نبودم. به هر حال باید می رفتم و با پولی که احتمالاً دستم رو می گرفت  
یه سر و سامونی به زندگیم می دادم. دلم نمی خواست پولی از بابا نصیبم بشه ولی  
چاره ای هم نداشتم. از این به بعد هزار جور مشکل برام پیش میومد. اول باید یه خونه  
می خریدم و از اجاره دادن خلاص می شدم. بعد یه ماشین. بقیه رو هم به بچه های  
سرطانی و بهزیستی می دادم. هنوز مریضی بچه ی همسایه ی قبلیم یادم بود.  
همون موقع این قرار رو گذاشتم.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم. سرش پایین بود و مشغول نوشتن بود. تک سرفه ای  
کردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم با اخم گفت: بله؟  
دلم برای همون مهیار خوش اخلاق تنگ شده بود. شاید انتظار داشت که ازش منت  
کشی کنم! گفتم: یه مسئله ای پیش اومده.  
-بفرمایید؟

-باید برم تهران. چند روزی مرخصی...  
داد زد: هنوز دو هفته نشده که از یه ماه مرخصی برگشتی؟! مگه اینجا خونه ی خاله  
ست.

راست می گفت ولی به من برخورد و گفتم: عوضش ۴ ساله بدون مرخصی کار کردم!  
-حقوقش رو گرفتی!

-به هر حال من باید برم. لازمه که باشم.  
-مشکل خودتونه!

و دوباره مشغول نوشتن شد.

جلوتر رفتم و گفتم: آقا مهیار من...  
-به من نگو «مهیار»

-آقای نصر...

-مرخصی ای در کار نیست.

-ولی اجازه...

عصبانی گفت: بیرون!

دیگه واقعا اعصابم رو خرد کرده بود. من با ۴ سال سابقه م می تونستم هر جای دیگه ای کار کنم.

-استعفا میدم!

با تعجب نگاه کرد و گفت: فکر می کنی کار کردن بچه بازیه؟-ظاهرا که تو اینطور فکر می کنی!

-باشه. استعفای رو قبول می کنم. هر وقت خواستی بیا تسویه کن و توصیه بگیر!

سریع بیرون رفتم و در اتاقش رو کوبیدم. وسایل شخصیم رو از میز کارم برداشتم و به مرجان که گریه می کرد گفتم: زود به زود بهت سر می زنم.

-من راضی ش می کنم که برت گردونه.

-من بر نمی گردم.

-چرا لجبازی می کنید شما دو تا؟

-اینجوری برای همه بهتره.

-نه. اینطور نگو!

بغلش کردم و یه خدافظی «for ever» راه انداختیم. مهیار حتی از اتاقش بیرون نیومد.

بعد از ۱۲ روز دوباره داشتم تو حیاط که حالا پر از برف بود، قدم می زدم. اینبار توی چمدونم لباس های گرم بیشتری گذاشته بودم و به هاجر خانوم گفته بودم نگران دیر کردن من نباشه، چون دیگه کاری تو اصفهان نداشتم که به خاطرش عجله داشته باشم. همه ی این فکرها با دیدن برخورد مامان و آنا نقش بر آب شد.

آنا با پوزخند از پله ها بالا رفت و مامان هم بدون جواب سلام توی اتاقش رفت!

به نسرين گفتم: چرا اينطوري كردند؟!

-آتوسا خانوم چرا بي خبر رفتی؟

-من که نامه گذاشتم.

-مادرت خیلی ناراحت بود تو اين دو هفته.

-بله از ابراز احساساتش معلوم بود!!!

و به در بسته اتاق اشاره کردم.

- مادره ديگه.

- بهنام چطور؟

از حرفی که از دهنم پريده بود، تعجب کردم و نسرين گفت: والا چی بگم!

چمدون رو به طرف اتاقم کشيدم که متوجه شدم در قفله. به سمت اتاق مامان رفتم و در زدم. جوابم رو نداد.

دوباره در زدم و بازش کردم. روی كاناپه نشسته بود و نگاهم نمی کرد. به طرفش رفتم و گفتم: چرا در اتاقم رو قفل كرديد؟

-اونجا ديگه اتاق تو نيست.

-من که گفتم بهتون سر می زنم. نگفتم؟

-من دیگه دختری به نام آتوسا ندارم.

قیافه ش خیلی بامزه شده بود. روی تختش نشستم و گفتم: چرا؟ چون رفت به کار و زندگیش برسه؟ -چرا دل پسرمو خوش کردی و بعد رفتی؟

-مامان جوری حرف نزن که انگار بهنام عاشق سینه چاک من بود!!! هر دومون می دونیم چرا از من خواستگاری کرد.

-نه تو نمی دونی.

-...

-تو که حالش رو ندیدی!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: دو هفته ست پاش رو تو این خونه نذاشته. برای دیدن پسرم باید برم انتشارات...

و به گریه افتاد و سکوت کرد. همچین «پسر» ، «پسر» می کرد که انگار من عروسش بودم. بلند شدم که برم یه هتلی، مسافرخونه ای تا تکلیفم روشن بشه.

سریع گفتم: کجا؟ تا یه حرفی می زنیم، میری، گوشیت رو هم خاموش می کنی!

-اصلا معلومه چی از جون من می خوای؟ میام که راهم نمیدی! میرم که نمیداری!

کلید رو به طرفم گرفت و گفت: اگر همون ۷ سال پیش بابات به زور کتک میاوردت الان اینطور تو روی من وانمیستادی!

چیزی نگفتم و کلید رو گرفتم. مامان همیشه به مرور زمان عصبانیتش یادش می رفت.

همین که در رو باز کردم، همه ی اتاق شبیه یه کابوس جلوی چشمم اومد. از ملافه های تخت گرفته تا قاب های روی دیوار و صندلی و لباس های کمد، کف اتاق پخش بود.

نسرین کنارم ایستاد و گفت: الان اتاق مهمون رو آماده می کنم. اتاق کار پدرتون هم هست.

بیرون اومدم و گفتم: همون اتاق مهمون خوبه. اینجا دعوا شده؟ -نه. کار آقای دکتره.

توی دلم گفتم «چقدر هم دکتر بودن خودش رو نشون داده!»

چمدون رو به اتاق مهمون بردم که وسایل کرم و قهوه ای داشت و کوچیک تر از بقیه ی اتاق ها بود. قرار بود عصر امروز وکیل بابا به خونه بیاد.

توی پذیرایی نشسته بودم و شادی مشغول خوردن گزها و پولکی هایی بود که آورده بودم. آنا هم مدام به گلدون قلمزنی ای که برای مامان آورده بودم نگاه می کرد. با خودم گفتم «باید برای اون هم می گرفتم؟!»

گلدون رو از روی میز برداشت. روش دست کشید و رو به من گفت: این نقش مال دوره ی قاجاره. فکر می کردم دیگه نمیزنند.

-نمی دونم.

-ببین. نه اسلیمی. نه خط و نقش هایی که این روزا عمده می زنند.

-...

-گل و بوته و طرح پرنده. خیلی هم ظریف کار شده.

-...

گلدون رو سر جاش گذاشت و بعد از دو دقیقه سکوت گفت: نمی خوام بهنامو ناراحت ببینم.

-من به بهنام چکار دارم؟!!

-اتاق تو ندیدی؟



مامان با گوشی تلفن نشست و شماره گرفت. حرفمون قطع شد. چند ثانیه بعد گفت:  
سلام مادر. کجایی؟ گوش هام رو تیز کردم.

«کریمی داره میاد وصیت نامه ی هاشمی رو بخونه.»

«نه پسر. تو هم باید باشی.»

«دل خاله برات تنگ شده عزیزم.»

اگر یکی با من هم اینطوری حرف میزد، ناز می کردم!

«پس منتظریم. تند رانندگی نکن»

دلم گرفت. حتی خبر اومدن من رو هم بهش نداد.

یک ساعت بعد همه توی پذیرایی جمع بودند و وکیل هم رو به رومون نشسته بود.  
منتظر رسیدن بهنام بودیم.

همین که نیما رو دیدم به این فکر کردم که حتما باید درباره ی سفارش هایی که به  
شرکت داده بود، ازش سوال کنم. صورت آنا و مامان خیلی گرفته بود. من هم ته قلبم  
ناراحت بودم که به خاطر ارث اینجا نشستیم.

هوا تقریبا تاریک شده بود که بهنام وارد شد، حال مامان کمی بهتر شد. سلام کرد و  
کنار مامان نشست. همین که چشمش به من افتاد اول با بهت بهم خیره شد، بعد اخم  
کرد و روش رو برگردوند. مطمئن بودم که همه فکر می کردند دیگه هرگز قرار نیست  
من رو ببینند. از سادگی خودم ناراحت شدم. خیلی هیجان زده بودم ولی بهنام اصلا  
انگار نه انگار! اون ناراحت شدنش هم حتما به خاطر ضایع شدن جلوی نیما بود.

وکیل جلوی همه مهر و موم پاکت رو باز کرد و گفت: ما رفیق چندساله بودیم. درباره  
ی محل و شرایط دفن وصیتی نداشت. به همین دلیل همون موقع باز نشد. ۶ سال  
پیش این وصیت نامه تنظیم شد. شاید نظرش عوض شده باشه... (و به من نگاه کرد)  
اما به هر حال این تنها سند رسمی موجوده.

کاغذ رو به همه نشون داد. همین که اسم بابا رو آورد، اشک مامان و آنا دراومد و آنا به زور خودش رو کنترل کرد.

هنوز همه سیاه پوشیده بودند.

سرم پایین بود و گوش می دادم که وکیل خوند «اگر تا زمان حیات من مراجعت نکرد، از فرزندى من خلع شده و از میراث من محروم می شود.»

سرم رو بلند کردم. مطمئن نبودم درست شنیده باشم. ۶ جفت چشم با تعجب به من نگاه می کرد و هر کس منتظر واکنش بقیه بود. وکیل سرفه ای کرد که توجه رو به ادامه جلب کنه که گفتم: صبر کنید. دوباره بخونید.

هیچ کس حرفی نمی زد. حتی آنا هم با ترحم و ناراحتی نگاهم می کرد. مامان دستم رو گرفت. دستم رو بیرون کشیدم و داد زدم: دوباره بخون!  
مامان با نگرانی گفت: آروم باش آتو.

به صورت مامان زل زدم و گفتم: پیش خودش چی فکر کرده بود؟ منو فدای بچه ی دیگه ش کرد. حتی بعد از مرگش هم زهرش رو ریخت!

آنا داد زد: چی داری میگی؟ مامان بهش بگو ۲ روز همه رو قسم داد که تو رو قبل مرگش ببینه. هنوز...

به گریه افتاد و به سمت سرویس بهداشتی دوید. نیما هم همراهش رفت.

اون از اتفاق توی شرکت که کارم رو از دست دادم. دو روزه همه ی عالم و آدم واسه م اخم و تخم می کنند. پشتتم به ارثم گرم بود که این طوری شد. دوباره باید از صفر شروع می کردم و اصلا توانش رو نداشتم. حالم خوب نبود.

مگه من همه ش چند سالم بود؟ به طرف در رفتم و گفتم: من هم اونو به پدری قبول ندارم.

کفش هام رو پوشیدم و طول حیاط رو دویدم. مامان دنبالم توی حیاط اومد اما به من نرسید و داد زد: کجا داری میری؟

-سر قبرش!

در رو بستم و توی کوچه دویدم که سر کوچه تاکسی بگیرم. از سرما تمام بدنم می لرزید و حالت تهوع داشتم.

فقط یه مانتو پوشیده بودم که اون هم به خاطر اومدن وکیل بود. شالم رو محکمتر کردم و تند تر دویدم. اعصابم داغون بود و باید سر یه نفر خالی می کردم. کی بهتر از خود بابا که باعث بدبختیم شده بود؟

پام لیز خورد و روی برف ها افتادم. به حال خودم گریه م گرفته بود. زانوم رو مالیدم و سعی کردم حرکت کنم.

خیلی درد می کرد. تمام لباس هام خیس شده بود. به زور خودم رو تا سر کوچه رسوندم. خیابون خیلی خلوت بود و ماشینی رد نمی شد. تابلوی آژانس رو دیدم و به طرفش رفتم. ماشینی کنارم نگه داشت. سرم رو برگردوندم و بهنام رو پشت فرمون تویوتا دیدم. بدون توجه بهش، به راهم ادامه دادم. از همه شون بدم اومده بود.

-کجا داری میری؟

-...

-بیا سوار شو!

-...

-من حوصله ی ناز کشیدن ندارم. سوار شو!

چیزی نگفتم و با وجود درد زانوم ، سرعتم رو بیشتر کردم. ماشینش رو حرکت نداد. چند ثانیه بعد، آماده ی رفتن به اون طرف خیابون بودم که با ماشینش سریع از کنارم گذشت و تمام آب چاله های خیابون رو روی لباس من پاشید.

داد زدم: آشغالِ عوضی!

به اون ور خیابون رفتم تا آژانس بگیرم و خودم رو یه جایی برسونم. دیگه اعصاب  
قبرستون رفتن رو هم نداشتم.

گیج گیج بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم. دنده عقب گرفت و پارک کرد.

۹۱

یه عطسه کردم. وارد آژانس شدم و گفتم: یه ماشین می خوام.

-برای کجا؟

-الان نمی دونم.

مرد نگاهی به سر تا پای من کرد که آب از لباسم می چکید و هیچی همراهم نبود.  
گفت: ماشین نداریم خانوم!

-کی می رسه؟

-معلوم نیست.

عصبانی گفتم: پس غلط کردی تابلوی آژانس زدی!

-برو بیرون خانوم. خدا روزی ت رو یه جای دیگه حواله کنه!

-یه مشت نون به نرخ روز خور جمع شدند اینجا...

بقیه حرفم رو وقتی زدم که از مغازه بیرون اومده بودم: تا یه برف میاد همه چی قحطی

میشه!

عابر ها چپ چپ نگاهم کردند و بهنام که به در ماشینش تکیه داده بود به طرفم اومد و گفت: چه خبرته؟ -به تو ربطی نداره!

-بیا برو تو ماشین. من اعصاب ندارما!

مرد توی آژانس، بیرون اومد و با دیدن بهنام گفت: آقای دکتر! این خانوم با شما؟ - بله. آتوسا جان برو بشین عزیزم.

داد زدم: برو واسه عمه ت این اداها رو دربیار!

صورت بهنام از خجالت سرخ شد و من حرکت کردم. من راننده آژانس محل این ها رو از کجا میشناختم که حالا جلوش نقش بازی کنم! گور باباش.

بازوم از عقب کشیده شد و نگاهم به صورت عصبانی بهنام افتاد که گفت: با زبون خوش سوار شو.

چند تا مغازه دار هم بیرون اومده بودند. ولی من قاطی قاطی بودم.

-مثلا چه گهی می خوری؟

صدای همهمه ی آرومی پیچید و من تا به خودم اومدم روی هوا بودم و از عرض خیابون رد می شدم. این آدم ها حتما فکر می کردند من از آسایشگاه فرار کردم! در طرف راننده رو باز کرد و منو داخل انداخت. زانوم تیر کشید.

جیغ کوتاهی زدم و به ساعدش چنگ انداختم که داد زد: وحشی!

می خواست بشینه و مجبور بودم به سمت صندلی بغل برم. تا خواستم پیاده بشم، راه افتاد.

سرم داد کشید: کدوم گوری می خواستی بری بدون پول و مدرک؟ -هر جایی که از شر شماها راحت بشم.

-اگر به خاطر خاله م نبود که همون جا ولت می کردم به امون خدا.

-هنوز هم دیر نشده.

-روانی!

چند دقیقه سکوت کردیم و بی هدف چند تا خیابون رو بالا و پایین رفت.

-کجا میریم؟

-حرف نزن.

من خیلی باهوش بد حرف زده بودم ولی دلم نمی خواست اون با من اینطوری رفتار کنه. ساکت شدم و به شیشه زل زدم.

-هنوز یادم نرفته چه جوری منو سنگ رو یخ کردی!

-حقت بود. بهت گفتم باید حرف بزنی. خودت نخواستی.

-فکر نکن من عاشق چشم و ابروت شدم!!

پوزخند زد و ادامه داد: دو بار زندگی رو خراب کردم، این هم روش. به خاطر خاله.

با کنایه گفتم: عوضش بچه هات با سهمیه ی ایثارگری میرند دانشگاه!!

-بچه هامون.

-به همین خیال باش.

داخل کوچه ای پیچید که قبلا هم دیده بودمش. حالا هر دو آروم تر شده بودیم. پیاده شد و منتظر موند. وقتی دید پیاده نمیشم، در رو باز کرد و گفت: باز چیه؟ -منو آوردی خونه ت؟!!!

-اگه می خوای بر می گردونمت!

-جای دیگه ای سراغ نداری؟

-مگه خونه ی من چشه؟

-...

-خود خاله گفت بیارمت تا آب ها از آسیاب بیفته.

-مامان گفت منو بیاری خونه ت؟!!!

-مثلا با هم بزرگ شدیم...

-...

-پیاده شو. سردمه.

در ماشین رو باز کردم و با زانوی ضرب دیده م پیاده شدم. دو تا عطسه ی پشت سر هم کردم و لنگ لنگون وارد آپارتمان شدم. خواست زیر بازوم رو بگیره و کمک کنه که گفتم «حالم خوبه». از صبح یه کم حس مریضی داشتم ولی الان واقعا سرم سنگین شده بود و گلوم درد می کرد.

وارد خونه شدیم که کاملا مرتب شده بود و سه دست مبل و کاناپه توی سالنش چیده شده بود.

-انتخاب آناست؟

-باید جواب بدم؟

-واسه من که مهم نیست!

-پس چرا پرسیدی؟

با دیدن شופاژ یادم افتاد که چقدر سردمه و سریع به طرفش رفتم. با مانتو و شلوار خیس به شופاژ تکیه دادم و دست هام رو گرم کردم.

نازک نارنجی نبودم. در واقع بدتر از این سرماها رو تحمل کرده بودم. یه مدت توی زیر زمین زندگی می کردیم و با بخاری نفتی فضا رو گرم می کردیم. اون ادای «دختر کبریت

فروش» رو در می آورد و کرکر می خندیدیم. همیشه ادای همه رو در میاورد. بعضی وقت ها هم به استادها گیر می داد و تا آخر ترم بساطخنده به راه بود.

بهنام در حال روشن کردن شومینه گفت: نگاه کن چطوری می لرزه!

-به لطف لاستیک های ماشین جناب عالی!

-من رسیدم، تو خیس بودی.

-نه اینقدر.

-همیشه می خوای یکی دیگه رو مقصر بدونی.

بی توجه گفتم: دستمال کاغذی کجاست؟

به عسلی اشاره کرد. به اون طرف رفتم و یکی برداشتم. بینی م رو گرفتم و برگشتم کنار شופاژ.

-چرا لنگ می زنی؟

-افتادم زمین.

-ده دقیقه تنها موندی، ببین چه بلاهایی سر خودت آوردی!

-نگران من نباش. تو این ۷ سال کجا بودید؟!

-صداشو ببین. می دونستم سرما می خوری.



به طرف آشپزخونه رفت که گفتم: به خاطر عمل دماغه! سرما نخوردم.

عطسه کردم که گفت: آره. معلومه!!

یه دقیقه بعد بیرون اومد. پلیور قهوه ای سوخته ش رو درآورد و دستش رو به طرف دکمه های پیراهنی که از زیر تنش بود، برد.

-بیا اینجا.

گیج نگاهش کردم. با خنده گفت: فکرت خیلی منحرفه. نه تو کولاک گیر کردیم، نه من ازت خوشم میاد!

و به اتاق اشاره کرد.

-من خوبم.

عصبانی نگاهم کرد و گفت: چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ من حوصله ی این ادا، اصول رو ندارم!

به طرفش رفتم و با هم وارد اتاقی شدیم که دقیقا همون طرحی بود که من داده بودم. دیوارهای کرم و سنگ های قهوه ای تیره روی یکی از دیوارها. به تخت اشاره کرد و گفت: لباس های خیست رو دربیار و دراز بکش تا شیرت داغ شه.

-من که اینجا لباس ندارم!؟

-جوجو گریه نکن. من که زیر پتو رو نمی بینم!

به حرف خودش هرهر خندید و بیرون رفت.

توی دلم گفتم «دیوانه!». مانتو و شلوار جینم رو درآوردم و با تاپ و شرت زیر پتو رفتم. پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم. وقتی دیدم نمیاد، پتو رو کنار زدم تا زانوم رو بررسی کنم. زخم نشده بود ولی ورم کرده بود و رنگش کاملا تیره شده بود. حتی چند

تا جای کوفتگی هم روی بازوها و آرنج‌ها بود. تقه ای به در خورد و من سریع پریدم زیر پتو.

لیوان شیر رو با آبمیوه و دو تا قرص که تو سینی بودند، روی پاتختی گذاشت و با خنده ای به رفتار توی ماشینش نمیومد، گفت: می دونی. من از اون مردهایی هستم که با موی زن ها هم تحریک میشم. کله ت رو بکن زیر پتو!

از حرفش خنده م گرفت و دیدم خیلی ضایع کردم. پتو رو پایین تر دادم و آبمیوه رو با قرص ها خوردم.

یه تیشرت قرمز و شلوار برداشت و بیرون رفت. نصف لیوان شیر رو سر کشیدم و حس کردم پلک هام داره سنگین میشه...

۲۶

صبح با گلو درد و خستگی از خواب بیدار شدم. باورم نمی شد از غروب دیروز تا الان خوابیده باشم! احساس گرسنگی هم می کردم اما نای بلند شدن نداشتم. به خصوص که جام خیلی گرم و خوب بود. غلت زدم و به پهلو خوابیدم که چشمم به یه عروسک بامزه خورد که کنارم دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود. بلندش کردم و روی شکمم نشوندمش. چشم هاش باز شد و دو تا تیله ی قهوه ای براق بهم زد. موهایش مشکی بود و روی شونه هاش فر خورده بود. داشتم موهایش رو ناز می کردم که بهنام با یه سینی توی دستش وارد شد و گفت:

خوشگله؟

-تو در زدن بلد نیستی؟

بدون توجه به حرفم ادامه داد: می دونستم ببینیش خوب میشی!

با صدای گرفته گفتم: مثلاً خوبم؟!

عروسک رو توی بغلم خوابوندم و نازش کردم. سینی رو اون طرف تخت که حتی ملافه  
ش هم برنگشته بود گذاشت و گفت: بهت نمیداد!

-چی؟

-عروسک بازی!

-چرا؟ چون تنها زندگی می کنم؟

-کلاً . احساساتی نیستی.

-بروز ندادن چیزی دلیل نداشتنش نیست.

-نمی خواد واسه من فلسفه بافی کنی. سوپت رو بخور!

-چرا؟ فلسفه ارث بابای روشنفکرهایی مثل آناست؟

جوابم رو نداد و من اخم کردم. من کوچکترین اتفاق ها و دورترین دوست هام رو هم  
از یاد نبرده بودم. هیچ وقت کاری نکرده بودم که به کسی صدمه بخوره. وقتی فهمیدم  
نیما عاشق کس دیگه ای شده از زندگیش رفتم که راحتش بذارم. اونوقت این بهم می  
گفت «احساساتی نیستی!».

-همین که پشت ویتترین دیدمش به این فکر کردم که بچه م این شکلی میشه.

خنده م گرفت ولی نخندیدم. راست می گفت موها و چشم هاش دقیقا همزنگ مال  
بهنام بود. کنارم روی تخت نشست و هولم داد که جا باز کنم. با غرغر کنار رفتم و  
گفتم: مریض میشی.

در حالیکه می گفت «من ضد ضربه ام» عروسک رو گرفت و کنار صورتش نگه داشت و گفت : دروغ میگم؟ -اگه زنده بمونی که بچه ت رو ببینی، شاید.

-مگه من چند سالمه؟!!

عروسک رو به طرف خودش برگردوند و گفت: ببین مامانت چقدر منو اذیت می کنه. از این رفتارش هم خنده م گرفته بود، هم تعجب کرده بودم. پیش خودش همه چیز رو جدی گرفته بود. عروسک رو انداخت تو بغلم و ظرف سوپ رو نشون داد و گفت: بخور! شام که نخوردی، حداقل سوپت رو بخور تا گرمه.

عروسک رو کنارم گذاشتم و بشقاب رو برداشتم. آخه کی صبحونه سوپ می خورد!!! خواستم قاشق رو پر کنم که بهنام دستش رو روی شونه م گذاشت. سرم رو بلند کردم که دیدم نگاهش روی نشان فروهر\* خیلی ظریف روی شونه م مونده. گفت: این دیگه چیه؟ با خنده گفتم: مال دوران جاهلیه!

-توی این ۷ سال هرکاری دلت خواسته کردی. آره؟

-نه هر کار. این یه جور علامت دوستی بود. اون موقع فقط ۱۹ سالم بود!

-همون دوست معلوم الحال؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: درباره ش درست صحبت کن.

یه قاشق خوردم که گفت: به هر حال باهاش همخونه بودی!

-اون خیلی قابل اعتمادتر از امثال تو بود.

اخم کرد و از اتاق بیرون رفت. یه قاشق دیگه خوردم که دوباره برگشت و گفت: دیشب چمدونت رو آوردم. فعلا اینجایی تا اوضاع درست شه.

-...

-مامانت یه حرف هایی درباره سهم ارثت میزد. من نفهمیدم. گفت باید به خودت بگه.

-حتما می خواست بگه وصیت مال همه ی دارایی نیست!

کمی مکث کرد و بعد با مِ مِ مِ ن گفت: خودش بهت میگه...

-به مامان بگو لازم نیست.

چند تا سرفه کردم و ادامه دادم: بابا لیاقت اینکه مالش خرج بچه های سرطانی و سالمندها بشه نداشت.

با دهن باز نگاهم کرد.

-یه خونه و ماشین هم برای خودم می خریدم. ولی مطمئناً خرج لباس های مارکدار و سفرهای خارج نمی کردم!!

در رو بست. بقیه ی سوپم رو خوردم. یه دوش کوتاه گرفتم و بیرون رفتم. خوابیدن  
حالم رو بدتر می کرد. ظرف سوپ رو به آشپزخونه بردم که با ظرف هایی که انگار از  
دیشب باقی مونده بود، بشورم.

بهنام که توی پذیرایی نشسته بود، گفت: دست نزن. خودم میام.

-لازم نکرده.

-برو استراحت کن.

-خوبم.

-به درک. فقط بلدی مخالفت کنی!

ظرف ها رو شستم و در یخچال رو باز کردم که دیدم هیچی نیست.

-هیچی نداری که ناهار درست کنم.

-سفارش میدم بیارند. من که هیچ وقت خونه غذا نمی خورم.

-پس اون سوپ چی بود؟

-صبح خریدم. حلیم و آش هم داره، می خوای؟

-اصلاً غذا پختن بلدی؟

-نه. مگه آشپزم؟

-قبلاً چیکار می کردی؟

-قبلاً که بابا بود. بعد هم مامانت. راحله که آشپز داشت.

به خنده افتاد و گفت: دوران طلائی! مارال هم خودش می پخت. بقیه ی مواقع هم غذای بیمارستان و رستوران های عزیز.

خنده ش بیشتر شد: از این به بعد هم خدایزگره...

-آره. آنا هم یه چیزایی بلده. البته بیشتر به قضیه، هنری نگاه میکنه. مثلاً «رشته پلو» ی اکسپرسیونیستی\*.

خندیدم و سرم رو از کابینت های خالی بلند کردم که دیدم اخم کرده.

-پاشو برو لوبیا سبز و رب و پیاز بخر. من دلم لوبیاپلو می خواد.

رو به روی تلوزیون نشست. روشنش کرد و گفت: ظهر زنگ می زنم، بیارند.

جلوی تلوزیون ایستادم و گفتم: تو که انقد گشاد نبودی! پاشو!

-برو کنار. داشتم می دیدما!

کنترل رو قاپیدم و خاموش کردم. مجبور شد بلند بشه و بره خرید. همین که در رو بست، توجه ام به کثیفی و نامرتبی خونه جلب شد. خواستم جمع و جور کنم که دیدم خیلی زیاده و من هم سرگیجه دارم. به روی خودم نیاوردم و روی فرش کنار شومینه دراز کشیدم. حالم خوب نبود ولی زیاد جنبه ی جسمی نداشت. تا ۲۲ سالم شده بود این همه مشکلات رو پشت سر گذاشته بودم، حتماً بقیه ی عمرم پر از مشکلات سخت تر بود. بعد از جریان وصیت نامه دیگه حس می کردم هیچ تکیه گاهی ندارم و واقعاً

تنهام. حتی اگه چیزی هم بهم می رسید، با اون حرکت بابا دیگه یه تومن هم نمی گرفتم. اون روحیه ی جنگجویی که توی وجودم بود هم دیگه ته کشیده بود. یه جورایی حوصله و انگیزه ی هیچی رو نداشتم.

\* فرَوَهر: یک نماد از ایران باستان، پیکر انسان بالدار

\* اکسپرسیونیسم: نام مکتبی هنری است که خصوصا در نقاشی نمود بیشتری دارد که در آن هنرمند برای بیان هیجانات درونی خود و کلا انسان از خطوط و اشکال کج و زمخت و رنگ های تند استفاده می کند.

به شعله های آتیش که نگاه می کردم یاد آتیش روشن کردن توی پارک میفتم. گاهی سوسیس و سیب و زمینی هم می بردیم. اون روزها خیلی سرزنده تر و پرانرژی تر بودم. دوست داشتم همه چیز رو امتحان کنم. با چند نفری که جمع می شدیم بحث های فلسفی می کردیم. گاهی شعر شاعرهای گمنام رو می خوندم و اون همیشه می گفت «آدم های خوب همیشه تنها هستند. جوری میرند که انگار هیچ وقت نبودند.» نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

با صدای خش خش بیدار شدم و بهنام رو با نایلون لوبیا سبز و چیزهای دیگه بالای سرم دیدم. نمی دونستم چرا ولی لبخند زدم که اون اخم کرد و گفت: چرا چیزی روت ننداختی؟ من حوصله ی مریض داری ندارم!

و همینطور که به طرف آشپزخونه می رفت ادامه داد: کم توی بیمارستان بچه ی مریض می بینم، یه دونه هم اینجا نصیبم شده.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. اول کمی سرگیجه داشتم ولی بعد عادی شد. نایلون رو توی سینک خالی کردم و گفتم: عوض غر زدن برو خونه ت رو مرتب کن که آدم چندشش میشه یه جا بشینه.

-از سرت هم زیاده.

-خدا رو شکر مال من نیست که کم و زیادش مهم باشه.

بیرون رفت و من مشغول آماده کردن نهار شدم.

۲۷

روز خسته کننده و مزخرفی بود. بهنام مرخصی گرفته بود که مثلاً از من مراقبت کنه ولی سر هر چیز الکی تیکه بار هم می کردیم و بحث راه مینداختیم. داشتم برای خواب آماده می شدم که گوشیم زنگ خورد و شماره ی مهیار افتاد. به ساعت نگاه کردم که ۱۱:۳۱ بود. این موقع شب چکار با من داشت؟!

جواب دادم: بله؟

-سلام

-سلام. بفرمایید؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: مزاحم که نشدم؟

-نه. خواهش می کنم.

-راستش از اون روز تا الان دارم به این فکر می کنم که اشتباه از طرف من بود.

-...

-زندگی خصوصی شما به خودتون مربوط میشه. امیدوارم از دست من ناراحت نباشید.

-نه. اصلاً.

-می دونم که درگیر مراسم پدرتون هستید.



-...

-خواستم بگم که هر وقت بخوایید، می تونید برگردید. صندلیتون خالیه.

-ممنون. لطف کردید تماس گرفتید.

-ولی ای کاش زودتر به من می گفتید. درباره ی...

-بله. حق با شماست.

-منی خوام با دروغ به خانواده م زندگیم رو شروع کنم. برای همه سخت میشه.

-می دونم.

-من توی زندگیم هر وقت چیزی رو خواستم، یه اتفاقی افتاد که نشه... می خواستم خلبان بشم، مدیریت خوندم.

می خواستم بسکتبالیست بشم، قدم کوتاه شد... مهم نیست. کاری نمیشه کرد. شما که خانواده ی من رو دیدید!

-ایشالا قسمتتون یه دختر خیلی بهتر از من باشه. بعداً میشینید به این حرف ها می خندید.

|||

چیزی نگفت و فقط خدافظی کرد. دلم گرفت و سرم رو زیر پتو کردم که گریه م نگیره.

□

صبح وقتی چشم هام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم، صورت بهنام بود که با چشم های بسته روی بالش کناری من خوابیده بود. اولین چیزی هم که به ذهنم رسید این بود که پتومون مشترکه. بالش رو بغل کرده بود و اینطوری خیلی مظلوم به نظر می رسید. احتمالاً به خاطر رد شدن ۴۱ بابا، اصلاح کرده بود. یه لحظه خواستم صورتش رو

ناز کنم که سریع دستم رو عقب کشیدم و زدم تو سرش! متوجه نشد. نشستم و با بالش خودم زدمش که هول کرد و بر و بر نگاهم کرد.

-چرا اینجا خوابیدی؟

به خودش اومد. بالشم رو برداشت، به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش و گفت: دیشب کمرم داغون شد رو کاناپه.

-خب رو زمین می خوابیدی.

پتو رو از روش کنار زد. نشست. چشم هاش رو مالید و گفت: دفعه ی بعد اول از تو اجازه می گیرم، بعد رو تخت خودم می خوابم!

-حالا خوبه همه ش یه روز اینجا بودم. کم مونده بیرونم کنی!

یقه ی تیشرت آستین بلندش رو تکون داد و گفت: با این چیزا راحت نیستم ولی به خاطر تو دو روزه می پوشم، خیلی پر رویی!

-واقعاً خودت راحتی که جلوی زن غریبه هر جوری لباس بپوشی؟!

به خودش کش و قوس داد و گفت: حالا هر چی. پاشو برو صبحونه درست کن.

دوباره دراز کشیدم و گفتم: من مریضم.

-دیروز که سالم بودی!

-تو چرا نمیری سر کار؟

-مرخصی ام. به تو چه؟

-این دفعه که رفتی، ستاره های هتل رو هم با خودت ببر.

به طرف دستشویی رفت و گفت: این همه درس خوندم که راحت پول دربیارم دیگه.

-مرد باید اول صبح بره بیرون. آخر شب بیاد.

صدای خنده ش با صدای شیر آب توی دستشویی قاطی شد. چند ثانیه بعد گفت:  
همیشه شب هم نیاد؟ خندیدم و گفتم: پیشنهاد خوبی بود.

در حالیکه با حوله صورتش رو خشک می کرد، بیرون اومد و گفت: دلت میاد؟ مشغول  
مرتب کردن تخت شدم و گفتم: لیاقتتون همینه!

۲۱

لیوان آبمیوه رو روی میز گذاشتم و صندلیم رو سر جاش برگردوندم. کنار پنجره  
ایستادم. ۹:۳۱ صبح بود ولی هوا خیلی گرفته و ابری بود. بهنام هم صندلیش رو مرتب  
کرد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم: پس ظرف ها چی؟

-تو میشوری دیگه.

-خوب شد گفتی. یادم نبود.

-از این به بعد یادت بمونه.

جدی گفتم: بیا میز رو جمع کن ببینم!

-ولش کن. بعداً جمع می کنم.

-همین الان!!

راه رفته رو برگشت. به اپن تکیه داد و گفت: چرا انقد به کارهای من گیر میدی؟ -  
خوشم میاد.

-ظرف ها رو بشورم مشکل حل میشه؟

-شاید.

ظرف ها رو جمع کرد. تند تند آب می زد و سر جاش میذاشت. دوباره به سمت پنجره برگشتم و کوچه رو نگاه کردم. از این بالا همه جا خلوت بود. گه گاه یه ماشین رد می شد یا یه کلاغ روی سطل های بزرگ زباله می نشست. صدای شرشر آب هنوز میومد. مامان جرأت نکرده بود به گوشیم زنگ بزنه و نمی دونستم اوضاع اونجا چه طوریه. زیاد هم برام مهم نبود. از این آرامش و بی خبری از دنیای بیرون خوشم میومد. حتی غرغر کردن و بحث های من و بهنام هم انگار هارمونی خاصی داشت. اما حس می کردم هر لحظه ممکنه یه اتفاق این آرامش رو به هم بزنه. باید به مرجان هم زنگ می زدم. حتما نگرانم شده بود.

شیر آب بسته شد و بهنام بعد از یه دقیقه پشتم ایستاد. نگاهش نکردم که گفت:  
چیه؟ -هیچی؟

-حالت خوب نیست؟

-حاصله م سر رفته.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت که سرم به سینه ش چسبید، دستش خیلی سرد بود. دوست داشتم همون جا بمونه. چشم هام رو بستم.

-تب داری.

فاصله گرفتم و گفتم: نه.

-داغی!

-نه.

و به صورتش که می خندید چشم غره رفتم.

روی شیشه ی بخارگرفته با دو تا نقطه و یه خط، شکلک غمگین رو کشیدم. بهنام جلوتر اومد و زیر نقطه ها خط لبخند کشید که درست روی خطی بود که من کشیده بودم. بهش نگاه کردم که اون هم بهم خیره شد. با انگشتش روی بینی م زد که با پا لگدش

زدم. صدای زنگ گوشیش از سمت اتاق ها بلند شد. به طرفش رفتم. من هم بعد از چند ثانیه مکث دنبالش رفتم و به اتاق کارش سرک کشیدم. وقتی دیدم داره رسمی حرف می زنه به چارچوب تکیه دادم که فضولی کنم.

تماس رو قطع کرد و به طرفم برگشت. بدون اینکه من بپرسم گفت: از بیمارستان بود.

-چی شده؟

-حال یکی از مریض هام خوب نیست.

-باید بری؟

-آره.

به طرف اتاق خواب رفتم که لباس بپوشه، من هم به پذیرایی رفتم. بیرون اومدم و گفتم:

تو هم میای؟

-من برای چی؟

-کارم که تموم شد میریم قدم بزنیم.

سرم رو تکون دادم و برای حاضر شدن به اتاقم رفتم. نیم ساعت بعد با عجله توی راهروی همون بیمارستان قدم می زدیم و من قشنگ ترین پالتوم رو که خیلی دوستش داشتم پوشیده بودم. بهنام در اتاقش رو باز کرد و گفت:

اینجا منتظر باش.

-باشه.

روپوش پوشید و گفت: می خوام بچه کوچولو ببینی؟ -نوزاد؟

-تقریباً. طبقه ی بالا هستند.

-از بی کاری که بهتره.

سر راهش از سرپرست بخش اجازه من رو گرفت و خودش رفت که به کارش برسه. احتمالاً به خاطر حرفی که درباره ی بچه های سرطانی زده بودم فکر می کرد از بچه ها خوشم میاد. در حالیکه برام فرقی نمی کرد.

جلوی هر تختی که بچه ی چشم قهوه ای داشت می ایستادم. آخر به خودم گفتم «خاک بر سرت این کارها چیه!!!».

کار بهنام خیلی زود تموم شد و من کنار ماشینش منتظر بودم که برسه. تصمیم گرفته بودم که هر وقت اوضاع جسمی و روحیم خوب شد برگردم اصفهان. ولی نمی دونستم حتماً به شرکت مهیار میرم یا نه. از طرفی کارم رو دوست داشتم و از طرف دیگه حس می کردم اونجا دیگه جای من نیست.

بهنام از پله ها پایین میومد و لبخندی هم روی صورتش بود. پالتوی چرمش رو روی شونه هاش انداخته بود و دست هاش توی جیب شلوارش بود. یه لحظه حس عجیبی بهم دست داد. دو تا حس متضاد تعلق داشتن و نداشتن به جونم افتاده بود. هم می خواستمش هم نه.

به طرفم اومد و گفت: حواسم نبود سوئیچ نداری.

-عیبی نداره.

-سردته؟

-نه.

-یه رستوران خوب میشناسم، نزدیکه. می خوام قدم بزنیم.

-چرا؟ واسه تناسب اندام؟

خندیدم که گفت: قدم زدن رو دوست دارم.

به همون طرفی که می گفت حرکت کردیم. هر دو ساکت بودیم. بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود. بهنام دستم رو گرفت که مانع نشدم و گفت: سردی.

-همیشه همینطورم.

دستم رو توی جیب پالتوش گذاشت و توی دستش مشت کرد. دوباره همون حس سراغم اومد اما این بار در صد خواستنش بیشتر بود.

سکوت رو شکست: فردا شب یلداست.

-آره.

-اگر راحله بود، فردا همه خونه ی ما بودند.

-فامیل ها؟

-همه! تو اون دو سال هیچ مراسمی رو از قلم ننداخت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این که خوب بود. همه چیز تنوع داشت.

با نفرت گفت: تنوع زیاد هم حال آدم رو به هم میزنه.

-...

-راننده و مستخدم و ایراد گرفتن به قیافه و لباس من، حتی کارم تو بیمارستان.

-چرا قبلش به رفتارش دقت نکرده بودی؟

-خیلی چیزها رو همیشه فهمید. فکر نمی کردم انقدر اهل جلب توجه باشه!

-شاید توجه تو رو می خواست؟

به صورتم دقیق شد که ادامه دادم: به خاطر آنا.

سرش رو به علامت «نه» تکون داد. پوزخند زد و گفت: تو هیچی نمی دونی!

بارون شدیدتر شده بود و قدم های ما هم سریع تر. دستم هنوز توی جیبش بود و دلم

نمی خواست هیچ وقت به رستوران برسیم. اصلا دلم نمی خواست عقربه های ساعت

بچرخند. دو بار عطسه کردم که بهنام من رو به طرف پاساژی کشید. خوشبختانه بوت پوشیده بودم و پاهام سرد نبود.

توی پاساژ که به خاطر بارون شلوغ شده بود قدم می زدیم و بهنام مدام به حرکت من جهت می داد تا کسی بهم نخوره. از این کارش خندیدم و گفتم: تو به برابری زن و مرد اعتقاد نداری؟ خندید و گفت: دارم ولی مردها برابر ترند!!!

با آنرجم به پهلوش زدم و گفتم: کسی نقشه نکشیده که بخوره به من، با این هیکل مسخره م، انقدر حساس نباش!

-مارال هم همین رو می گفت.

-حق داشت.

-نمی دونم چرا شما زن ها انقدر علاقه دارید مردها مزاحمتون بشند و ما هم به روی خودمون نیاریم. این نه برابریه، نه روشنفکری!

-اینکه دست کسی اشتباهی به ما بخوره، مزاحمت نیست. ما از حمایت بی جا خوشمون نمیاد.

با ناراحتی دستم رو ول کرد و گفت: تو که کلاً مستقلی!! ولش کن.

وقتی به دستم نگاه کردم دلم گرفت. توی جیب خودم بردمش. بی هدف به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم و رد می شدیم. بهنام جلوی طلا فروشی ایستاد و گفت: یادمون باشه حلقه بخریم.

و به صورت من زل زد که واکنشم رو ببینه. من هم خیلی عادی گفتم: حلقه برای چی؟

- حلقه رو برای چی می خرنند؟

- قراره طلا گرون بشه؟

- قراره قحطی زن بشه. می بینی که گیر دادم به تو.



زنی محکم بهم خورد و بدون «ببخشید» از کنارم گذشت. زیر لب فحش دادم و رو به بهنام گفتم: دقت کردی؟ مامانم از هر راهی استفاده می‌کنه که منو ببنده به ریش تو. حتی منو فرستاده خونه ت!!

دوباره کیف زنی بهم خورد و گفتم: اینجا چرا ایستادیم. بارونی که من دیدم بند نمیاد. وقتی از پاساژ شلوغ بیرون زدیم، توی خیابون ترافیک بود و هیچ عابری نبود. بارون به همون شدت می‌بارید.

گرمای رستوران لذت غذا رو دو برابر کرده بود. قاشق رو توی ظرف گذاشتم و گفتم: نگران نباش. من با مامان حرف می‌زنم.

-درباره ی چی؟

-اینکه من رفت و آمد می‌کنم و لازم نیست تو رو قربانی کنه.

لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: کسی تو اصفهان منتظرته؟ -آره.

وقتی نگاه خیره ش رو دیدم، تصحیح کردم: همه ی دوست هام و همکارهام.

-منظورم شخص خاصیه.

-این چیزی رو عوض نمی‌کنه.

سرش رو پایین انداخت و به دست هاش که روی میز بود نگاه کرد.

-دقیقا چی رو عوض نمی‌کنه؟

-خودت رو به اون راه نزن.

سکوتش طولانی شد که گفتم: به چی فکر می‌کنی؟

-تا همین ۲ دقیقه ی پیش فکر می‌کردم یه چیزی بینمون هست!

نگاهم رو به پنجره دوختم و گفتم: من از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشم.

-منظورت آناست؟

چیزی نگفتم که خودش به حرف اومد: مشکل شماها با آنا چیه؟ چرا هر کی وارد زندگی من میشه گیر میده به آنا؟؟؟

-چون کسی شوهر نصفه نیمه نمی خواد!

اخم کرد و چیزی نگفت.

۲۹

بسته ی سیگار و فندک رو روی عسلی گذاشتم و جلوی تلوزیون نشستم. از ظهر توی رستوران دیگه با بهنام حرف نزده بودم و توی اتاق کارش بود. کانال ها رو عوض کردم و روی فیلمی که به نظر جالب میومد نگه داشتم.

توی اصفهان فقط شبکه های داخلی رو داشتم. فکرم همه ش مشغول این بود که دوباره برگردم شرکت یا دنبال کاری توی تهران باشم تا مامان هم راضی بشه.

بهنام کنار کاناپه ایستاد و گفت: جای من نشستی.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: فعلا که جای منه.

با زانو به کاناپه لگد زد و گفت: بلند شو.

باز شروع کرده بود به لجبازی. عصبانی گفتم: عاقبت یه عمر با بچه ها گشتن همین میشه دیگه.

بلند شدم که سریع نشست و من رو هم کنار خودش نشوند. کاناپه بزرگ نبود و به زور جا شده بودیم. خواستم دوباره بلند شم که دستش رو دور کمرم انداخت و نگه ام داشت.

نشستم و با آرنج توی دلش زدم که آخش در اومد و گفت: وحشی! این از الان، این هم از دستم.

و جای چنگ من رو نشون داد.

- حفته. چرا اینطوری می کنی؟!!!

- دارم جلدت می کنم جوجو.

- اگر مامان بفهمه چه پسر پر رویی تربیت کرده...

فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: شاید مجبور باشی از این به بعد تحملش کنی!

با دلخوری گفتم: آدم مجبور باشه، هر کاری می کنه.

سیگار رو بین لب هام گذاشتم و روشنش کردم. دودش رو طرفش فوت کردم. توی دلم خندیدم که الان مجبور میشه بره.

با غرغر گفتم: تو آخر منو سیگاری می کنی.

خندیدم و اون بلند شد. روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید. هیچی از فیلم نفهمیده بودم و با فندک بازی می کردم. چند بار درش رو باز و بسته کردم. وقتی تنهام گذاشت، از دستش ناراحت شدم که فقط به فکر خودش بود.

اما حالا من هم داشتم مثل اون فکر می کردم. هفته ی آخر حرف های عجیب غریب زیادی می زد. می گفت «همه به این نقطه می رسند. یکی زودتر، یکی دیرتر». وقتی بهش می گفتم نباید ناامید باشه، می گفت «امید به چی؟ به اینکه همه چیز خوب بشه؟ اما من اگر خوب بشه هم دیگه نمی خوامش... دیگه حوصله ی این دنیا و آدم هاش رو ندارم». حالا اوضاع من دقیقا همینطوری بود.

صدای بهنام توی گوشم پیچید: فندکش جادوئیه؟ فهمیدم که خیلی وقته به فندک زل زدم.

-آره. تنها چیزیه که دارم.

-انقد عاشقانه بهش نگاه می کنی که من حسودیم شد!

-یادگار یه رفاقت عجیبه.

با طعنه گفت: بله. بله. در جریان هستم.

-تو چی از جون اون خدابیا مرز می خوای؟ می گم شب ها بیاد سراغت ها!!

-همین که سراغ تو میاد بسه!

-...

-بندازش اینجا.

دست هاش رو آماده ی گرفتنش کرد. فندک رو توی جیب سوئیچرتم انداختم و گفتم:  
عمرأ اصرار کرد: بنداز. می خوام ببینمش.

- نه خیر! جاش خوبه!

دوباره به بقیه ی فیلم نگاه کردیم که صحنه ی رمانتیکش افتاد وسط . تو دلم گفتم  
«اگه ما شانس داشتیم که...».

بهنام با خنده گفت: از این خانومه یاد بگیر. بین چه دختر خوبیه. بغل عمو دکترش  
رفته!

خنده م گرفت و کانال رو عوض کردم و روی اخبار گذاشتم که صدای خنده ی بهنام  
بیشتر شد. گوشیم زنگ خورد. با خودم گفتم یا مامانه یا مرجان. شماره ی ناشناس  
افتاده بود. چند لحظه مکث کردم که بهنام گوشی رو از دستم قاپید و با اخم گفت:  
استاد عزیزت!!

-بده.

-می خوای حرف بزنی!!?

-شاید کاری داره.

-چه کاری که به من نمی تونه بگه؟

-الان قطع میشه. بده.

گوشی رو روی پام انداخت و رفت. سریع جواب دادم و خودم هم دلیل هول شدنم رو نمی دونستم. اصلا نیما با من چکار داشت؟! نکنه مامان طوریش شده...

-سلام. نیمام.

-سلام... چیزی شده؟

-نه. حالت خوبه؟

-آره.

-چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

-سرما خوردم.

-مادرت گفت رفتی خونه ی بهنام!!

-آره. اینجام.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: چرا اونجا؟

-فعلا خیلی سردرگمم. نمی دونم باید چکار کنم.

-بیا خونه. باید چیزی بهت بگم. درباره ی ارثه.

-من چیزی نمی خوام

-اگر زودتر برمی گشتی...

حرفش رو قطع کردم: حتما معجزه می شد!!

-می تونست چیزی به نامت کنه.

-چرا به نامم کنه؟ نکنه همه چیزو به آنا بخشیده؟ سکوت کرد که خندیدم و گفتم:  
قرار نبود بفهمم. نه!!

-نگرانت بودم... بیا خونه.

-...

-مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟

-چه جور مشکلی؟

-مراقب خودت باش. خدافظ.

وقتی تماس رو قطع کردم به این فکر می کردم که بهتر بود جواب ندم. اگر اتفاقی برای  
مامان افتاده بود که بهنام زودتر از من می فهمید. بهنام توی اتاق خودش بود و در رو  
هم بسته بود. ظرف های شام رو روی میز چیدم و صدا زدم: بهنام! بیا شام.

بعد از ده دقیقه که جوابی نداد به اتاق کارش سرک کشیدم که کسی رو ندیدم. در  
اتاق خواب رو باز کردم. تاریک بود و نوری که از باز شدن در به داخل میفتاد، تخت رو  
روشن می کرد. دراز کشیده بود و معلوم نبود خوابیده یا بیداره. گفتم: بهنام شام نمی  
خوری؟

۱۱۱

-نه.

-چرا؟

-سیرم.

برق رو روشن کردم که داد زد: خاموش کن.

سریع خاموش کردم و در رو بستم. به من چه که گرسنه می مونه. سر میز نشستم و غدام رو خوردم. آشپزخونه رو تمیز کردم و بیرون اومدم. دو روز بود که حتی چک میل هم نکرده بودم. لپ تاپم اصفهان بود. از بیکاری پشت میز شطرنج نشسته بودم و با خودم بازی می کردم که موبایل بهنام زنگ خورد. منتظر شدم تا خودش بیاد و جواب بده ولی نیومد و قطع شد. چند ثانیه بعد، دوباره زنگ خورد. به طرف اتاق رفتم و کنار تخت ایستادم.

-گوشی ت زنگ می خوره!

-مگه خودم کرم؟

گوشی رو از دستم گرفتم. خاموش کرد و روی پاتختی گذاشت. شونه بالا انداختم و بیرون رفتم. تو دلم گفتم «الان وقت زنگ زدن بود نیما!». حمام رفتم و دوش گرفتم. وقتی بیرون اومدم، ساعت هنوز ۹:۳۱ بود. دیگه نمی دونستم چکار کنم که وقت بگذره. حوصله ی تلویزیون رو نداشتم. دوباره یادم افتاد که بهنام هیچی نخورده.

ناراحت شدم و به اتاق رفتم. عروسکم رو بغل کردم. روی طرف دست نخورده ی تخت نشستم و دکمه ی آباژور رو زدم. چشم هاش بسته بود. بعد از چند ثانیه با صدای مظلوم گفتم: بهنام!

به روی خودش نیاورد. نزدیک تر نشستم و دوباره گفتم: بهنام! خوابی؟ -چی می خوای؟

-چرا اینطوری شدی؟

پشتش رو به من کرد و پتو رو بیشتر روی خودش کشید. دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: قهر می کنی این شکلی میشی؟

-...

عروسک رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم: ببین چه بابای لوسی داری.

چشم هاش رو بست و پلک هاش رو روی هم فشار داد. عروسک رو عقب کشیدم.  
چونه م رو روی بازوش گذاشتم که صورتش رو تو نور کم اتاق ببینم.

-قهری؟

پتو رو روی سرش کشید و گفت: ولم کن.

از حرکتش بلند خندیدم و گفتم: دیوونه!

-...

-نیمه فقط حال من رو پرسید. همه ش دو دقیقه هم حرف نزدیم.

-...

حس می کردم باید از دلش دربیارم. نمی تونستم ناراحتی ش رو ببینم و خودم هم  
نمی دونستم چرا؟!!

پتوش رو از روش کنار زدم که سرش رو تو بالش فرو کرد و مثل صبح که دیدمش بالش  
رو بغل کرد.

-برو... حوصله ت رو ندارم.

از رفتارش خوشم اومده بود. خیلی بانمک شده بود. خواستم اذیتش کنم. با انگشت  
گوشش رو تکون دادم و بعد سعی کردم پلک هاش رو باز کنم.

-داری میری رو اعصابم. نگي نگفتی!

-تا نری شام بخوری، وضع همینه.

انگشت هام رو بین موهاش بردم و روی صورتش پخش کردم. واکنشی نشون نداد.  
لپش رو کشیدم و خندیدم.

یادم افتاد که خودم چقدر از این کار بدم میاد. دستم رو محکم گرفت و بعد از مکث  
کوتاهی به طرف لبش برد.



لبخندم محو شد و ضربان قلم بالا رفت. یه لحظه ترسیدم و دستم رو کشیدم.

-اصلا نخور. به من چه؟

خواستم از تخت پایین پیام که کمرم رو گرفت و نشست.

-کجا جوجو؟

من با نیما هم گاهی شوخی می کردم اما اون از این اخلاق ها نداشت. بعد از ازدواج هم رابطه مون خیلی کلیشه ای بود. واقعا جا خورده بودم.

-چیکار می کنی بهنام؟

-بهت هشدار داده بودم!

دوباره خواستم حرکت کنم که منو نزدیک تر کشید و به طرفم خم شد. به چشم هام خیره شد و گفت: بیای آتیش بسوزونی و بری؟!!!!

دستش رو لای موهام فرو برد. نفسش گونه هام رو گرم می کرد. کلا تو یه فضای دیگه ای رفته بودم و دلم می خواست منو ببوسه.

بدتر از اون خودم بودم که می خواستمش، ولی این چه غلطی بود که ما داشتیم می کردیم؟!!!!

با صدای آرومی اسمش رو گفتم. به روی خودش نیاورد و فشار دستش رو بیشتر کرد.

دست هام رو از تنش جدا کردم و صورتش رو بالا نگه داشتم. با چشم های خمار شده بهم خیره شد. یه قطره از چشم هام چکید. با حرص پلک هاش رو بست و کنارم به پشت دراز کشید. با صدای خش داری گفت: تو آخر منو دق میدی!!

به خودم گفتم «همین فردا برمی گردم خونه».

بند کیفم رو توی دستم فشار می دادم و به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه می کردم. بهنام هم سکوت کرده بود و خیلی بی تفاوت به نظر می رسید. انتظار داشتم حداقل به روی خودش بیاره یا خجالت بکشه.

-پاره شد.

با گیجی نگاهش کردم که با چشم به بند توی دستم اشاره کرد.

-پولش رو خودم دادم.

و بیشتر فشارش دادم. چراغ سبز شد. به عابرها نگاه کردم و با خودم گفتم حتما توی دلشون به ماشین های خالی ای که از جلوی پاشون توی این سرما رد میشندن، فحش میدن. خودم از این فحش ها زیاد داده بودم. کیف با شدت از دستم کشیده شد که منو به خودم آورد و با ترس به صورت عصبانی بهنام نگاه کردم.

دلیل این حرکت رو اصلا نمی فهمیدم که خودش گفت: یه جوری رفتار نکن انگار خودت نمی خواستی!

-چی رو؟

-خیال می کنی نمی فهمم داری به چی فکر می کنی؟

خب. مشخص شد که آقا داره به لحظات ملکوتی! شب پیش فکر می کنه.

-تو خودت ذهنت منحرفه. نه من.

-واسه چی یهوایی یاد خونه افتادی؟

-بالاخره که چی؟ تا کی می موندم؟

-حالا چرا همین امروز؟

-مگه برای تو فرقی می کنه؟

داخل کوچه پیچید و عصبانی گفتم: مطمئن باش نه!

□

تمام طول روز رو به این فکر می کردم که چطوری فکر بهنام رو از سرم بیرون کنم. آدمی که دلش چند تا شعبه داشت و هر زنی یه بخشش رو اشغال کرده بود. مثل روز برام روشن بود که اگر این ازدواج آب دوغ خیرایی! سر می گرفت، به سال نکشیده من برگشته بودم اصفهان و یه طلاق دیگه تو کارنامه ی بهنام ثبت شده بود. اما مامان مدام به صورت من مشکوک نگاه می کرد و درباره ی بهنام می پرسید و دوباره من رو به فکرش مینداخت.

عصر به خاطر یلدا، مامان برای بابا آش نذری درست کرده بود و من مثل قدیم کاسه ها رو بین همسایه ها پخش کردم. فرقی این بود که قبلاً بیشترشون رو می شناختم و خیلی ها پدر و مادر دوست هام بودند ولی حالا فقط چند نفر رو شناختم و به هر کدوم ده دقیقه درباره ی خودم توضیح دادم. اما به هر حال کلی از وقتم رو گرفت و حالم رو بهتر کرد.

یادم میاد سالهای قبل از رفتنم خیلی وقت ها به خونه ی عمه یا خاله م می رفتیم. گاهی هم اون ها میومدند و دور هم جمع می شدیم.

هر چی بچه تر بودیم، بیشتر این مراسم رو دوست داشتیم. همه چیز با بزرگتر شدنمون مسخره تر می شد. امسال به احترام بابا حتی انار و هندوونه هم نگرفته بودند و کسی هم قرار نبود بیاد که من از این بابت ممنون بودم!

ظرف بزرگی که مامان برای عمه کنار گذاشته بود رو به حسام دادم و گفتم: مراقب باش تو ماشین نریزه. نمای تو؟ -تعارف که می زنی لا اقل از جلوی در برو کنار!!

-حوصله ی شوخی ندارم!

-چیه؟ بالاخره این آقای دکتر زد تو برجکت که پاچه ی منو می گیری؟ لبخند زدم که صدای مامان از آیفون اومد: بچه ها سرده. آتوسا دم در نایست.

لحنش بیشتر جنبه ی دک کردن داشت که واقعا از مامان بعید بود! حسام خدافظی کرد و رفت.

در ورود رو بستم و رو به مامان گفتم: چرا اینطوری باهاش حرف زدی؟ امسال جشن یلدا ندارید، چه ربطی به این بیچاره داره؟

-تو چرا ازش دفاع می کنی؟

-یه کمی زود پسر خاله میشه ولی به هر حال جای پسر عمه م هست دیگه!

خودم هم نفهمیدم چی ردیف کردم. مامان روش رو به طرف آتیش برگردوند و مثل بچه های تخس گفت: دوست ندارم تا قبل از ازدواج تو زیاد اینجا بیاد.

از همون اول هم متوجه شده بودم که دردش بهنام.

-تا دست منو تو دست بهنام نداری، خیالت راحت نمیشه. نه؟

-نه. نمیشه.

-...

-ولی این ربطی به بهنام نداشت!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و به طرف اتاق مهمان رفتم که حالا مال من بود. آخر همه ی حرف ها به بهنام ختم میشد!

ساعت از ۲ شب گذشته بود و من از بی خوابی توی پذیرایی قدم می زدم. بهنام حتی زنگ نزده بود که ببینه مردم یا زنده. البته شاید من توقع بی جا داشتم. شاید بهنام مردی بود که تا چیزی وفق مرادش نبود همه ی کاسه کوزه ها رو می شکست. ازدواج های کوتاه مدتش همین رو نشون می داد. اما من دلم نمی خواست اینطوری فکر کنم. کنار شومینه، روی زمین نشستم که به خاطر کم بودن شومینه های سالن همیشه روشن بود. شاید اینطوری پلک هام خواب می رفت. تکونی رو کنارم حس کردم و به همون سمت برگشتم. چیزی نبود. صدا از نزدیک تر اومد:

بیداری!!

-آره.

-چرا؟

-خوابم نمی بره.

-به خاطر بهنام؟

با تعجب به صورتش که توی تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم و چیزی نگفتم. روی کاناپه نشستم. ۱۱ دقیقه همینطوری گذشت که حس کردم باید برم به اتاقم. همون لحظه بلند شد و اون طرف شومینه با فاصله از من نشست. نور آتیش یه سمت صورتش رو روشن کرد. موهایش باز بود و خیلی آروم به نظر می رسید. فضای بینمون سنگین نبود که نگران باشم. با تارهای دور فرش ور می رفتم که متوجه شدم اون هم مشغول همین کاره. بسته ی سیگار رو درآورد و تعارف کرد. احتمالاً من رو در حال کشیدن دیده بود. هر چند که من اصلاً وابسته نبودم و سیگار کشیدنم بیشتر شبیه تجدید خاطره بود تا عادت.

یه نخ برداشتم و گفتم: چرا اومدی پایین؟

-کار همیشه ی منه.

با آتیش شومینه روشن کردم.

-بابات بهم می گفت «روح سرگردان»!

یه پک زدم. اون هم همینطور.

-اما تازگی بیشتر شده. نمی تونم بالا بمونم!

با نیشخند گفتم: به خیانت عادت کردی. ترک کنی درست میشه.

انتظار این حرف رو نداشت. سکوت کامل فضا رو پر کرده بود که با صدای آنا به هم

ریخت: اینجا چه خبره؟ هر دو به طرفش برگشتیم. نمی خواستم نقطه ضعف دستش

بدم. با خونسردی گفتم: بیا تو هم بشین!

و از قصد فاصله ی بینمون رو نشون دادم.

- نه. راحت باشید. مزاحم نمیشم.

سیگار رو خاموش کردم و خواستم بلند شم که دوباره گفت: می دونستم کم کم شروع

می کنی.

-چی رو؟

-همین پروسه ی تلافی کردنو!

-من انقد بدبختی دارم که به این چیزها فکر نکنم!

رو به نیما گفتم: این اگه دوستت داشت ۷ سال پیش جلومون رو می گرفت... من

دوستت دارم. بفهم.

دلم براش سوخت ولی گفتم: اون موقع چون دوستش داشتم از زندگیش رفتم. نگه

داشتن آدم ها که زوری نیست!

نیما: آتوسا! من...

من: اما الان می بینم شاید تو راست میگی آنا.

آنا داد زد: آره خب! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.

از اینکه منظورم رو اشتباهی فهمیده بود عصبانی شدم.

نیما: آنا چرا شلوغش می کنی. تو که گرو کشی کردی!!

آنا بلند تر داد زد: شلوغش می کنم؟ هیچ می دونی ساعت چنده؟!

صدای در از طرف اتاق مامان بلند شد که همه ساکت شدیم. لامپ روشن شد و صورت

مامان که متعجب نگاهمون می کرد، پیدا شد. چشم هاش پف کرده بود که نشون می

داد موقع خواب گریه کرده. آروم گفت: باز چی شده؟ نیما: هیچی.

آنا: مامان چی بهت گفته بودم! دیدی؟

مامان به من و نیما نگاه کرد و گفت: به خدا من دیگه طاقت ندارم.

ناراحت شدم و گفتم: سوء تفاهم شده. ما حتی حرف هم نمی زدیم.

و رو به آنا ادامه دادم: می زدیم؟

آنا: اگر فکر می کنی می تونی زندگی منو خراب کنی، کور خوندی! من مثل تو اهل

تسلیم شدن نیستم.

بهم برخورد و تیر آخر رو زدم: زندگی من به هر سختی میگذره ولی تو مجبوری تا ابد

مثل بازنده ها ادامه بدی!

به طرف اتاقم رفتم که داد زد: ببین کی به کی میگه بازنده!

خنده ی عصبی کرد که حرصم رو درآورد و مسیر رفته رو برگشتم و خواستم چیزی بگم

که خودش ادامه داد: فکر می کنی چرا باهات ازدواج کرد؟ چون عاشق یه دختر بچه ی

۱۷ ساله شده بود؟

نیما: تو قول دادی آنا!

مامان: بسه دیگه!

آنا ساکت شد. ولی من با تعجب بهش نگاه می کردم و منتظر ادامه ی حرفش بودم. به طرف صورت ناراحت نیما برگشتم و برای اینکه آنا رو مجبور کنم حرف بزنه، گفتم: تو از عشق چی می دونی؟

آنا خندید و گفت: وقتی آدم در حال ورشکستگی باشه، عشق هم معنی خودش رو از دست میده.

نیما داد زد: آنا ما قرار گذاشته بودیم!!!

آنا: چرا یه عمر همه فکر کنن من آدم بده ام؟؟؟

دیگه واقعا کنجکاو شده بودم و برای تحریک بیشتر گفتم: واقعا فکر می کنی بازنده نیستی؟

دستم رو به سمت نیما گرفتم و ادامه دادم: ۷ ساله با مردی زندگی کردی که دنبال کس دیگه ایه! تمام زندگی تو اشتباهیه!

صدای همه بلند بود و توی سکوت سالن می پیچید.

آنا: تو به من میگی اشتباهی؟ تو خودت...

مامان سرش داد کشید و گفت: آنا ساکت باش.

پوزخند زدم و با اعتماد به نفس گفتم: شرط می بندم که نمی دونی شوهرت آدرس محل کارم رو داره!

وقتی تعجبش رو دیدم بلندتر گفتم: سالی دو بار از شرکت من جنس هایی رو می خریده که می دونم به هیچ دردش نمی خوره!



حالا مامان هم با بهت به نیما که سرش رو توی دست هاش گرفته بود نگاه می کرد.

ادامه دادم: فکر می کنی چرا؟

اشک های آنا سرازیر شد و عصبانی تر از قبل داد زد: حالا که پای واقعیت وسط اومد...

مامان به مبل تکیه داد و داد کشید: آنا خفه شو دیگه!

که این طرز حرف زدن خیلی غیر معمولی بود. هر لحظه نگران تر می شدم.

-چرا خفه شم؟ یه دختر بی کس و کار چه حقی داره درباره ی من نظر بده؟

مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و نیما مچ آنا رو کشید و گفت: بسه. بیا بریم بالا.

داد زدم: الان چه گهی خوردی؟

-می دونی چرا طلاق داد؟ چون فهمید به کاهدون زده!

-...

-تو سهمی از ثروت بابام نداشتی! اهل تیغ زدن از بابا هم که نبودی.

یه عالمه سوال به ذهنم هجوم آورده بود و بی حرکت به صورتش خیره بودم. به طرف

مامان برگشتم و گفتم: این چی میگه؟

مامان با صورت عرق کرده و ناراحت سکوت کرد. نیما دست آنا رو محکم تر کشید و آنا

ادامه داد: تو خواهر حسامی. بابام اومد ثواب کنه، کباب شد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و انگار لال شده بودم. آنا به طرف نیما برگشت و گفت:

من انقدر بهت اعتماد داشتم که نفهمیدم چرا مادرت از سر نزدن تو شکایت می کنه!

تو به بهانه ی سوئد...

حرفش با سیلی نیما ناتمام موند و زیر گریه زد. همون جا سر جام نشسته بودم و به

حرف هایی که شنیده بودم فکر می کردم. صدای گریه آلود آنا رو شنیدم که داد زد:

چطور اون موقع که واسه پول به بابا رو انداختم، آدم منطقی ای بودی؟ منو دوست داشتی!... حتی یه بار هم گذشته رو به روت نیاوردم!!...

گوش هام رو گرفتم که بقیه رو نشنوم. هنوز حتی یه کلمه هم باورم نشده بود. نگاهم به شادی که روی پله ها، پاهاش رو بغل کرده بود و با ناراحتی تماشا می کرد، افتاد. چشم هام رو بستم و آرزو کردم گوشه ی اتاقم تو خونه ی هاجر خانوم ظاهر بشم. وقتی چشم هام رو باز کردم، آنا و نیما روی زمین زانو زده بودند و مامان کف سالن افتاده بود. با خودم گفتم: اگر توی اتاقم مونده بودم هیچ اتفاقی نمی افتاد!

۳۲

دوباره از شیشه ی CCU نگاهش کردم و سر جام نشستم. هر اتفاقی که می افتاد من خودم رو مقصر می دونستم.

ساعت ۱۱ صبح بود و صورت من و آنا از گریه ی زیاد پف کرده بود. عمه و پرستو کمی دورتر کنار آنا نشسته بودند و نیما انتهای سالن انتظار قدم می زد. همین چند ساعت پیش بهم گفته بود «هر طور راحتی درباره ی من قضاوت کن. من هر لحظه از زندگیم کاری رو کردم که می دونستم درسته. تا آخر عمرم همینطوری می مونم!». من فقط نگاهش کرده بودم و جمله ای که احساسم رو بیان کنه، پیدا نکرده بودم. حس می کردم با حرف های توی خونه و پاساژ داشت دوباره من رو احمق فرض می کرد.

به عمه چیزی درباره ی دعوا نگفته بودیم ولی بهشون خبر دادم که از هویت اصلیم اطلاع پیدا کردم. حتی همون موقع هم انتظار داشتم که عمه بگه «این مزخرفات چیه؟!». ولی فقط گریه کرد. حسام سفرش رو به خاطر من کنسل کرده بود و از صبح زل زده بود به صورتم که مثلاً شباهت پیدا کنه. بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم

خوشحال شده بود. همین چند دقیقه ی پیش فرستاده بودمش پی نخود سیاه که دست از سرم برداره. احتیاج به تنهایی داشتم.

بهنام از اتاق دکتر که انتهای سالن بود، بیرون اومد. سریع به طرف آنا رفت و کمی با اون و عمه حرف زد. گریه ی آنا با دیدنش بیشتر شده بود. بهنام جلوی صندلی ش زانو زد و دست هاش رو گرفت که مثلاً آرومش کنه. صورتم رو برگردوندم و توی دلم گفتم «گور بابای همه تون!».

یه sms اومد. مرجان بود که جک فرستاده بود. حوصله ی خندیدن به جک رو نداشتم ولی براش یه چیزی فرستادم که نگرانم نشه. حسام کنارم نشست و آب انبه ای که خریده بود رو به دستم داد. تشکر کردم که گفت:  
بخور دیگه. فشارت میفته.

و دوباره همون طوری نگاهم کرد. گفتم: what?

- من ناراحتم.

- why?

- حق نداشتند تو رو مخفی کنند. حداقل توی این ۷ سال.

نی رو داخل آبمیوه کردم و یه کم خوردم. بهنام داشت از شیشه ی CCU سرک می کشید.

-خیلی چیزها اون طور که ما می خواییم پیش نمیره.

آبمیوه رو گوشه ی صندلی گذاشتم و سکوت کردم.

-نمی خوری؟

-خوردم. مرسی.

برداشت و شروع کرد به خوردن که من به زور جلوی خنده م رو گرفتم. پرستو به طرفمون اومد و به حسام گفت:

۲ روز صبر کن، بعد ماهیت خودت رو نشون بده... مگه نمی بینی ناراحته؟

-شما؟ به جا نمیارم!

خندیدم و پرستو تو سر حسام زد و گفت: حالا یادت اومد؟

حسام به من نگاه کرد و گفت: بین این ها چطوری با برادرت رفتار می کنی! از همون بچگی هم همینطوری بودند.

۱۲۱

-من خودم یادمه عمه چه جوری لوست می کرد، وگرنه اینجوری بار نمیومدی!

چند دقیقه بعد حسام و پرستو سمت عمه رفتند. بهنام به طرفم اومد و گفت: به هوش اومد.

بدون نگاه کردن بهش به طرف شیشه رفتم و به مامان نگاه کردم که دیدم الکی گفته. پشتم ایستاد و گفت: آنا بهم گفت.

-از زاویه ی دید خودش!!

-من نگران خاله ام.

-...

-تو دیشب با نیما چکار داشتی؟

-تو که نگران مامان بودی!

-حرفو عوض نکن.

-نیم ساعت به فاصله یه متر نشستیم و به آتیش نگاه کردیم. بهش گفتم «خیانت نکنه».

پوزخند زد و گفت: چه رمانتیک!

-...

-همین که به هوش اومد، خیالش رو راحت می کنیم.

به طرفش برگشتم که ادامه داد: بهش می‌گیم که تصمیممون قطعیه!

-من هنوز مطمئن نیستم.

با نفرت و عصبانی نگاهم کرد و با صدای آهسته گفت: وقتی سوتینت رو باز می کردم

که مطمئن به نظر می رسیدی!!!

اصلا انتظار نداشتم که انقدر واضح به روم بیاره. سرم رو پایین انداختم. بعد از چند

ثانیه مکث گفتم: من اگر عاشقت هم باشم ازدواجمون اشتباهه.

دستش رو روی کبودی کمرنگ گردنم که از اون شب مونده بود کشید و گفت: این

پوست تو هم که آبرو نمیداره واسه آدم!

نگاهش کردم. چشم هاش دوباره شیطون شده بود و من به طور غیر قابل انکاری

خوشحال شدم.

-این همه اصرار برای چیه بهنام؟

-فقط تو می تونی منو از این منجلااب نجات بدی.

-چرا من؟

-وقتی با بقیه ام فکرم پیش آناست، ولی وقتی با تو ام همه چی خوبه. می فهمی

آتوسا؟

-تا وقتی سر و کله ی آنا پیدا بشه...!

-اونوقت هم فکرم پیش شادی و نیماست!

چیزی نگفتم. بغلم کرد که همون لحظه صدای حسام به گوشم خورد: برادر! این حاج خانوم با شما چه نسبتی دارند؟!

پرستو از خنده سرخ شده بود و عمه و آنا با دهن باز به من و بهنام نگاه می کردند.

بهنام ازم جدا شد و توی جیب هاش دنبال چیزی گشت. با خنده گفت: عقدنامه رو همین جاها گذاشته بودم حاجی!

عمه رو به آنا گفت: جدی میگه؟؟!

آنا با بی حالی جواب داد: نه بابا.

بهنام به عمه گفت: هفته ی دیگه وقت محضر داریم.

دوباره همه با تعجب و مشکوک نگاهمون کردند. عمه زود خودش رو جمع کرد و گفت: مبارک باشه.

حسام رو به من گفت: آجی نگاه به دک و پز این نکن! سابقه ش خرابه!

بهنام: تو نمی خواد موش بدوونی!

من: انقدر گریه زاری راه انداخت که نتونستم جواب رد بدم!

بهنام: یکی بیاد اشک های منو پاک کنه.

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که اگر حال مامان وخیم بود، بهنام انقدر بی خیال نبود. همین نیم ساعت پیش با دکترش حرف زده بود. به انتهای راهرو نگاه کردم. نیما نبود.

همه دور تخت مامان جمع شده بودیم و اون چشم هاش رو روی صورتهامون می چرخوند. آنا دست چپ مامان رو محکم گرفته بود و ناراحت نگاهش می کرد. حسام با لحن مسخره ای گفت: زندایی اینه رسمش؟ خواهر ما رو این همه سال بدزدید؟ عمه هشدار داد: حسام!

و رو به من گفت: مگه تو بتونی ادبش کنی. من که موهام سفید شد!

به عمه لبخند زدم و گفتم: نه عمه. مال بد بیخ ریش صاحبش!

همه خندیدند. آنا بدون توجه به جمع دست مامان رو بوسید. حسام اخم الکی کرد و به من که بین عمه و بهنام ایستاده بودم، گفت: بیا این ور بینم. اونجا غریبی می کنی.

بهنام دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: جاش خوبه.

حسام به بهنام چشم غره رفت که من از صورتش به خنده افتادم. مامان هم لبخند می زد و حس می کردم این شوخی ها روحیه ی مامان رو بهتر می کنه. این که بدونه همه چیز عادیه و کسی از دست کسی عصبانی نیست.

پرستو بازوی حسام رو فشار داد که صدای آخش بلند شد. چشم های پرستو ناراحت بود و من اثری از شوخی نمی دیدم. انگار حسام هم فهمید چون بغلش کرد و دیگه چیزی نگفت. پرستار سراغمون اومد و با غرغر همه رو بیرون کرد. بهنام کارتش رو نشون داد و خواهش کرد که من و اون بمونیم.

نزدیک مامان ایستادیم و بهنام گفت: همه چی رو به راهه خاله. نگران هیچی نباش.

مامان خیلی آروم گفت: نیما؟

مطمئن بودم که متوجه جای خالیش شده. گفتم: تو حیاطه. پیش شادی! با آنا آشتی کرده.

مامان که معلوم بود قانع نشده، لبخند زد.

-مامان من نیومدم که چیزی رو خراب کنم. حتی هیچ حسی هم به نیما ندارم.

بهنام هم به حرف اومد: خاله مجبوری زود خوب بشی چون هفته ی دیگه وقت عقد گرفتم.

مامان دستم رو که توی دستش بود فشار کوچیکی داد. بهش اطمینان دادم: راست میگه!

وقتی از اتاق بیرون اومدیم، واقعا از کاری که کرده بودم راضی بودم. حتی اگر اشتباه بود. خوشحال بودم که خیال مامان رو از اینکه سایه ی من و بهنام رو زندگی دختر واقعی ش نیست، راحت کردم. این کمترین کاری بود که از دستم بر میومد.

□

به سمت خروجی بیمارستان می رفتم. هنوز تو شک دیشب بودم و از صبح سرگیجه داشتم. نیما از نیمکتی که روش نشسته بود بلند شد و به طرفم اومد. شادی از همون جا برام دست تکون داد و با چیپسش مشغول شد. بقیه هنوز بالا بودند. سرعتم رو بیشتر کردم که نیما بفهمه نمی خوام باهاش حرف بزنم. ولی بهم رسید و گفت: دو ساعته اینجا منتظرم که باهات حرف بزنم.

-دیگه حرفی نمونده!

-اون دستگاه ها...

-به چه دردت می خورد؟

-به درد من نه. به درد پدرت.

-بابا؟

-بریم بشینیم...



-نه همین جا بگو.

نفسش رو فوت کرد و گفت: باید یه چیزی از مادرت بگیری.

-من وقت این دروغ ها رو ندارم.

-از طرف پدرته.

کلافه گفتم: درست حرف بزن!

-سند یه باشگاه ورزشی تو اصفهان که باید به نامت بشه.

گیج نگاهش کردم.

-سفارش ها برای اونجا بود. من اداره ش می کردم تا روزی که...

-...

-تو به خواست خودت برگردی. بعد از تموم شدن درست همه از برگشتنت ناامید شده بودند ولی پدرت می گفت برمی گردی. کسی نمی دونست من تو رو توی شرکت می بینم.

-چرا باشگاه؟

-پدرت به خاطر تو ناراحت بود. می گفت تو ورزش رو دوست داشتی!

این همه خبر تو یه روز برای من خیلی زیاد بود. سرگیجه ام بیشتر شده بود. روی نزدیک ترین نیمکت نشستم. -چرا تو وصیت نامه منو محروم کرد. من که چیزی بهم نمی رسید؟

-نمی خواست تو بفهمی چرا چیزی بهت نرسیده.

-سرم درد می کنه.

-الان بهت گفتم که بدونی به فکره بوده.

چیزی نگفتم.

-این طوری نگاهم نکن. همه ی آبروی شغلی و حرفه ایم تو خطر بود. زحمت ۱۱ ساله م داشت جلوم به باد می رفت.

-تصمیم گرفتی منو قربانی کنی.

-اینطوری نبود که حسی بهت نداشته باشم.

-پس حسست رو هم قربانی کردی!!!

-تو که می دونی چرا نمی تونستم از خانواده م کمک بخوام.

می دونستم که باهاشون مشکل داشت. بلند شدم که برم. صداس رو از پشت سر شنیدم: به جز اینکه باشگاهت رو اداره کنم، هیچ کاری ازم برنمیومد که برات انجام بدم.

به رفتن ادامه دادم.

-هیچ کاری نمی تونستم کنم.

بقیه ی حرفش رو نشنیدم. احتیاج به زمان داشتم که همه چی رو هضم کنم. توی تاکسی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به گریه افتادم. اینکه بابا نمی خواست من بفهمم واقعا کی ام. حتی می دونست علاقه ی من چیه، حالم رو بدتر می کرد. کاش زودتر برگشته بودم.

از کنار قبرها بلند شدم. حسام و آقا حمید به صورتم زل زده بودند که واکنش من رو ببینند ولی من هیچ حس به خصوصی نداشتم. فقط گفتم: چقدر جوون بودند!

آقا حمید سر تکون داد و گفت: آره. تازه داشتیم توی شرکت پیشرفت می کردیم و بازار رو می گرفتیم که ایناتفاق افتاد.

-...

-رفته بودند کرمان که با یکی از همکارها قرارداد ببندند.

-کسی رو نداشتند؟

-نه تا جایی که من می دونستم. تو و حسام خونه ی ما بودید تا از سفر برگردند.

-رابطه ی خانوادگی داشتید؟

-آره. مادر واقعی ت دوست عمه ت بود.

-...

-خیلی منتظر شدیم که کسی سراغتون بیاد. ولی انگار کسی نبود...

دوباره به قبرها نگاه کردیم.

-هوا سرده بچه ها. بریم.

با هم به طرف ماشین حرکت کردیم. آقا حمید بینمون بود.

-قرار بود تو رو هم پیش خودمون نگه داریم که بابات نداشت. همین که تو رو دیدند، مهرت رو به دل گرفتند. به خصوص که مادرت بعد از آنا دیگه نمی تونست بچه ای داشته باشه.

به حسام اشاره کرد و گفت: حتی بابات می خواست حسام رو هم بگیره. شناسنامه ی تو رو به اسم خودش گرفت.

تو خیلی کوچیک بودی. هنوز یه سالت هم نبود.

لبخند زدم و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: ولی من نمی خواستم همه ی آثار دوستم رو از بین ببرم. می خواستم حسام بدونه که پدر و مادرش کی بودند.

به حسام نگاه کردم که ظاهراً بی خیال بود و طبق عادتی که از بچگی داشت، از قصد روی برف های کنار آسفالت قدم میذاشت که جای کفش هاش بمونه. آقا حمید دستش رو دور شونه ی حسام انداخت و به خودش نزدیکش کرد.

-حالا که فهمیدی خواهر پسر می، دختر من هم هستی!

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. حالم زیاد خوب نبود. شاید دیگه هیچ وقت خوب نمی شدم!

-نصف سرمایه ی اون فست فود چیزیه که از پدر اصلی تون باقی مونده.

که مشخص بود حسام می دونه. بعد از چند دقیقه نگاهم رو از آسفالتی که روش قدم می زدیم جدا کردم و سکوت رو شکستم: من کاری دارم. میشه چند دقیقه منتظر باشید؟

آقا حمید به تابلویی اشاره کرد و گفت: ما توی ماشین منتظر می مونیم.

راه رفته رو برگشتند. وقتی به تابلو نگاه کردم، فهمیدم که عمداً مسیر رو به سمت قطعه ی بابا کج کرده بودند.

لبخند زدم به سمت سنگ بابا رفتم.

تا خونه ی عمه حرفی رد و بدل نشد و من هنوز تو حس و حالی بودم که تو قبرستون بهم دست داده بود. آقا حمید من رو برای شام نگه داشت و به مامان هم که تازه مرخص شده بود، اطلاع داد.

توی پذیرایی، عمه کنارم نشست و بی مقدمه گفت: جریان بهنام راسته؟ من: آره.

پرستو: دیدی گفتم.

عمه: من فکر کردم شوخی می کنید!

من: چطور مگه؟ عمه: هیچی... فقط...

من: فقط چی عمه؟

پرستو: مامان میگه این پسره دو بار زنش رو طلاق داده!

من: خب؟

پرستو: همین دیگه.

عمه: مادرت راضیه؟ من: مامانم از خدایه!

پرستو: اتفاقاً به نظر من مردی که دنبال زندگی و آرامش نباشه که عقد نمی کنه که

حالا بخواد طلاقش بده. دروغ میگم؟ میره دنبال...

عمه بهش چشم غره رفت و گفت: تو لازم نیست تو کار بزرگ ترها دخالت کنی!

پرستو سریع یه خیار برداشت و مشغول پوست کندن شد. از من فقط یه سال کوچیک

تر بود. البته راست میگفت. من تا حالا چیزی از بهنام ندیده بودم که نشون بده با زنی

رابطه داره و دنبال خوش گذرونیه. خود من هم که طلاق گرفته بودم.

به حیاط نگاه کردم و حسام و آقا حمید رو در حال حرف زدن زیر لامپ ایوان دیدم که

حسام فقط سر تکون می داد و خیلی مودب و جدی شده بود. خنده م گرفت. نیم ساعت

بود که بیرون بودند.

چند دقیقه بعد حسام با هیجان کنارمون اومد و دست من و پرستو رو کشید که بیرون

ببره.

همه با هم گفتیم: چی شده؟ -بیا آیدم برفی درست کردم.

و خیار نصفه رو از پرستو قاپید. که صداس دراومد.

توی حیاط یه آدم برفی بزرگ درست کرده بود که فقط دو تا دایره ی روی هم بود. من و پرستو هم با خنده کاملش کردیم. شال گردنم رو دور گردنش انداختم و مشغول عکس گرفتن شدیم که یهو یادم افتاد مامان تو خونه مریضه. عذاب وجدان گرفتم و تند تند لباس پوشیدم. حسام من رو رسوند.

وقتی وارد اتاق مامان شدم نیمه بیدار بود. کنارش نشستم و رو به نسرین گفتم: تو برو بخواب. این روزها همه ی زحمت ها گردن توئه.

-این حرفا چیه! چه زحمتی.

سینی دارو ها رو نشون داد و گفت: این قرص سفیدها رو یادت نره.

بیرون رفت که مامان گفت: با حسام بودی؟ -آره.

چند لحظه سکوت شد که خودش شکست و ادامه داد: اسم اصلی ت «هدیه» بود.

لبخند زدم و گفتم: «آتوسا» قشنگ تره.

-بابات نیت نیما رو فهمیده بود.

-...

-نمی خواست امانت مردم بیفته دستش. خیلی ترسیده بود.

-دیگه مهم نیست مامان.

-به خاطر همین تو رو ازش دور کرد.

-استراحت کن. نمی خواد خودت رو خسته کنی.

-می خواست آنا رو هم دور کنه... ولی کار از کار گذشته بود... آنا واقعا دوستش داره.

-می دونم.

-یه روز از دست کله شقی تو عصبانی شد و گفت به جز جهیزیه چیزی بهت نمیده که بحث بالا گرفت. همون جا بود که آنآ و نیما فهمیدند تو کی هستی. ما نمی دونستیم خونه هستند.

موهش رو ناز کردم که دیگه چیزی نگه و گفتم: من آدمی نبودم که به حرف کسی از بابا پول بخوام.

مامان سر تکون دادو گفت: نیما هم فهمیده بود... ولی آنآ برخلاف سنش تصمیم های احساسی می گیره... همیشه همینه.

خواست بلند بشه که نذاشتم. دوباره گفت: می خوام یه چیزی بهت بدم.

-می دونم چیه.

-نیما حرفی از باشگاه اصفهان زده؟

-آره. ولی من لازمش ندارم.

-چرا؟ حقته. بابات ناراحت میشه.

-شاید یه روزی... ولی الان نه.

-بابات تمام این ۷ سال نیما رو زیر نظر داشت... ولی هیچ خطایی ازش سر نزد که بهانه ای به دست ما بده. کارهای باشگاه رو عمدا بهش سپرد. اما هیچ حرکت اشتباهی نکرد. با اخلاق بد بابات ساخت. به هر سازی که زدیم رقصید...

-آنآ رو دوست داشت.

-بابات یه سال با آنآ قهر بود...

-بخواب. من اهل قضاوت کردن نیستم مامان. هیچ آدمی فکر نمی کنه کارش غلطه...

اون شب تا صبح بیدار بودم و از اتاق مامان بیرون نیومدم. فقط به باشگاهی که بابا به نیت من خریده بود فکر می کردم. به اینکه محاله بعد از این اتفاق ها قبولش کنم. تمام دوران نوجوونیم پر از شادی بود. تو خونه ی آدم هایی که حتی پدر و مادر واقعی م نبودند. شاید بابا آنا رو بیشتر از من دوست داشت. انقدر که خطای بزرگش رو نادیده بگیره، اما مطمئنم دلیلش این نبود که من بچه ی واقعی ش نبودم. من چه کار براشون کردم؟ فقط ۷ سال تنهاشون گذاشتم. حتی اگر حق با من بود، نباید قید همه ی دنیا رو می زدم. حالا چطور می تونستم چیز به این بزرگی رو قبول کنم؟ اصلا چه احتیاجی بهش داشتم؟

۳۲

صدای sms بلند شد. گوشی رو از روی میز برداشتم و شماره ی ناشناسی رو دیدم.

Sms رو باز کردم: بیداری؟ نوشتم: شما؟

-باید باهات حرف بزنم.

چیزی ننوشتم و سایلنت کردم. تماس گرفت که جواب ندادم. دوباره و دوباره گوشی زنگ خورد که باز هم جواب ندادم. Sms داد: داری کار اشتباهی می کنی. // نیما

از اون روز توی بیمارستان، آنا و نیما رو فقط چند بار موقع بیرون رفتن دیده بودم. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. نیما که اصلا انگار تو یه فضای دیگه بود. حتی صدای پیانو هم که گه گاه می شنیدم به گوشم نخورده بود. قرار بود فردا عقد کنم.

دوباره نوشت: بهنام آنا رو دوست داره.

از اینکه می دونست و این همه سال به روی خودش نمی آورد تعجب کردم. نمی تونستم باور کنم که مردی بتونه چنین چیزی رو تحمل کنه و حتی اعتراض هم نکنه.

زنگ زد. ریجکت کردم. نوشت: زندگی خودت رو خراب نکن.



-...

-آنا قول داده بود که درباره ی من چیزی به تو نگه. ولی گفت. حالا من هیچ دینی بهش ندارم.

-آنا دوستت داره. چرا خودت رو به نفهمی زدی؟

-به اندازه ی کافی تحمل کردم. دیگه نمی تونم.

۱۳۱

-به من ربطی نداره.

-اگر تو بخوای میریم سوئد. اصفهان. هر جا تو بگی.

-به شادی فکر کردی؟

-یه کاریش می کنم.

-به همین راحتی؟ اصلا شماره ی من رو از کی گرفتی؟

خواستم گوشی رو خاموش کنم که شماره ای رو sms کرد. شماره ی سوئیت هاجر خانوم بود. با تعجب نگاهش کردم که sms بعدی اومد. آدرس خونه بود. بعدی آدرس خونه ی قبلی م بود. هر لحظه گیج تر می شدم. برای چی این همه سال دنبالم بود؟!

Sms های بعدی آدرس رستوران توی اصفهان بود، فروشگاه مانتو، دانشکده، خوابگاه، هر جایی که من باهاش سر و کار داشتم.

دیگه اعصابم رو خرد کرده بود. نوشتم: این بار چرا دنبال منی؟ به خاطر اون باشگاه؟

-می خوای آموزشگاه رو به نامت کنم؟ چرا مثل همون وقت ها زود منو نمی بخشی؟  
چرا انقدر بی رحم شدی؟

-عاقل شدم.

-من همون معصومیتت رو می خوام.

گوشی رو خاموش کردم. می دونستم دیگه به خاطر مامان هم که شده جرأت نمی کنه بیاد پایین! اجازه نمی دادم با این حرف ها روم تاثیری بذاره.

۳۶

پتو رو تا روی گردنم کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. طولانی ترین روزهایی که توی عمرم تجربه کرده بودم، تموم شده بود. بدون هیچ برنامه ریزی و نقشه ای برای آینده منتظر بودم که ساعت ۱۱ بشه و بهنام بیاد دنبالم تا به دفترخونه بریم. توی چند روز اخیر حال مامان واقعاً عالی بود. sms های دیشب نیما رو همون موقع پاک کرده بودم ولی شکی که به دلم انداخته بود، هنوز باقی بود.

قرار بود حسام با خانواده ی عمه بیاد همون جا. به ساعت نگاه کردم. ۹ بود. روی تخت نشستم و از بی حوصلگی خودم برای آماده شدن تعجب کردم. شادی در زد و وارد شد. کنارم روی تخت نشست. موهاش رو ناز کردم و گفتم: نرفتی مهد؟

-مامان دیروز از خاله اجازه گرفت.

این چند روز، بهنام هر روز برای بردنم به خرید چیزهایی که فکر می کرد برای خونه ی متاهلی لازمه میومد. هر بار دست خالی برمی گشتیم. به نظرم وسایلی که لازم داشتیم توی خونه بود. حسام هم هر شب با پیتزا میومد به دیدنم و سفارش می کرد به عمه یا پرستو نگم. می ترسید ناراحت بشن. کم کم متوجه شباهت های بینمون می شدم. باورم نمی شد فقط من و حسام و پرستو از جریان بی خبر بودیم. دوباره به ساعت نگاه کردم. ۹:۱۲. شادی به طرف پنجره رفت. پیشونیش رو به شیشه چسبوند و گفت: داری عروس میشی؟ خندیدم و گفتم: بده؟

-کجا میری؟

-چند تا خیابون دورتر.

-منم می بری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود. گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهنام رو گرفتم. صدای خوشحالش توی گوشم پخش شد: جانم؟ خندیدم و گفتم: سلام. کجایی؟

-تو خیابون.

-کی می رسی؟

کمی مکث کرد و گفت: یه لحظه گوشی!

دست خودم نبود ولی دلشوره م هر لحظه بیشتر می شد. یه دقیقه بعد گفت: امروز نمی تونیم بریم محضر.

با تعجب گفتم: چی شده؟

-نمی دونی؟

وقتی سکوتم رو دید، گفت: بعدا صحبت می کنیم.

-پشیمون شدی؟

جمله ی آرومی گفت که مخاطبش من نبودم و نشنیدمش.

به من گفت: حالا میام خونه، صحبت می کنیم.

تماس رو قطع کردم و بیرون رفتم. مامان توی تخت خوابیده بود و وقتی کنار تخت ایستادم چشم هاش رو باز کرد. گفتم: حالت بده؟

-نه.

خیلی ناراحت به نظر می رسید. دوباره گفتم: چی شده مامان؟! ... بهنام چی میگه؟ یه قطره از چشمش چکید و گفت: نیما.

دست هام یخ زد و منتظر بدترین خبر شدم. ولی گفت: دیشب رفته.

-می دونید کجا؟

-آنا با سوئد تماس گرفت. گفتند قرار بوده بره پیششون.

روی صندلی نشستم و به صورتم دست کشیدم. دلم گرفته بود. بهنام زودتر از من که توی این خونه بودم با خبر شده بود.

-آنا به بهنام گفت؟

-آره.

معلومه که بهنام مردد شده بود. این همه سال صبر کرده بود و از زندگیش هیچی نفهمیده بود. چرا باید حالا که داشت به نتیجه می رسید خرابش می کرد. ممکن بود نیما دیگه برنگرده.

پوزخند زدم که مامان گفت: به چی فکر می کنی؟ -شما نمی دونی؟

به چشم های هم خیره شدیم. دلم نمی خواست یه عمر جای کس دیگه ای زندگی کنم. اگر صد بار دیگه هم آنا وارد زندگی شوهر های من میشد من هر بار کنار می کشیدم. بعد از این همه سختی حق من این نبود که چیزی رو به زور به دست بیارم. بهنام اگر می تونست بدون آنا زندگی کنه، دو بار طلاق نمی گرفت.

از اتاق بیرون اومدم و چشمم به شادی افتاد. نیما خیلی شادی رو دوست داشت. اصلا نمی تونستم تصور کنم که ولش کنه. به طرفش رفتم و گفتم: ناراحتی؟ چیزی نگفت و شونه هاش رو بالا انداخت.

-بابات بدون تو جایی نمیره.

-...

-چون با مامانت قهره رفته. وقتی آشتی کنند برمی گرده.

-...

دیدم ممکنه بدتر ناراحتش کنم. به اتاق خودم رفتم و وسایلم رو برای آخرین بار از گوشه و کنار جمع کردم و داخل چمدون ریختم. لباس های بیرونم رو آماده کردم و روی چمدون گذاشتم. به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم بهنام و آنا از ماشین بهنام پیاده شدند. انقدر احمق نبودم که نفهمم با هم هستند. کنار شومینه نشستند و بهنام دست هاش رو گرم کرد.

مامان از اتاق آروم آروم بیرون اومد و روی کاناپه نشست و گفت: چه خبر؟ آنا جواب داد: هیچی. خسروی هم خبر نداشت.

به طرف من که ایستاده بودم برگشت و با صدای بلند گفت: من برش می گردونم!

حرفی نزدم و وارد آشپزخونه شدم. موبایل آنا زنگ خورد که سرسری جواب داد و بعد به بهنام گفت: بهنام بریم آموزشگاه، ببینیم چیزی می فهمیم؟ شاید به کسی چیزی سپرده باشه که پشت تلفن نگفتند.

-بریم.

لیوان شیر رو شستم و سر جاش گذاشتم. بیرون رفتم. بهنام از اتاقم بیرون اومد و درش رو بست. با خودم گفتم «شاید می خواد با من حرف بزنه» و صداش زد: من اینجا!

آنا به طرف ماشین رفت و من و بهنام توی ایوان ایستادیم. برف خیلی ریزی شروع به باریدن کرده بود. گفتم: کجا می رید؟ -آموزشگاه.

-چرا خودش نمیره؟

-حالش خوب نیست.

-ما یه قراری نداشتیم؟

-الان وقت این حرفهاست؟

-پشیمون شدی؟ مگه وقت نگرفته بودی؟

-خب دوباره می گیرم.

پوزخند زدم و گفتم: می خوام اول تکلیف آنا مشخص بشه؟ -تو نمی خوام؟

دستم رو گرفت و گفت: زود برمی گردم. باید حرف بزنیم.

دستش رو فشار دادم و گفتم: برو. منتظره.

از پله ها پایین می رفت. برف روی داغی صورتم می نشست و حالم رو بدتر می کرد. مطمئن بودم که دلم خیلی براش تنگ میشه. شاید دیگه نتونم این احساس رو فراموش کنم. دیگه اون روحیه ی ۷ سال پیش رو نداشتم.

تصویرش هر لحظه تارتر می شد. پلک زدم که گونه هام خیس شد. خوشحال بودم که فاصله اونقدری نیست که ببینه. هنوز به ماشین نرسیده بود. داد زدم: مراقب خودت باش!

برگشت و دست تکون داد.

۳۷

توی پیاده روی برف گرفته حرکت می کردم و چمدون رو هم می کشیدم. با خودم فکر کردم شاید زندگی همینه.

یه چمدون دست بگیری و راه خودت رو بری. شاید سرنوشت من همینه که یه جا نمونم. مگه یه آدم چی از زندگیش می خواد؟ باید به اصفهان می رفتم و پول پیش خونه رو از هاجر خانوم می گرفتم. بعد می تونستم هر جایی از این کشور رو انتخاب کنم. چه فرقی می کرد. من به خودم تعلق داشتم. فقط به خودم.

وقتی از خونه بیرون می رفتم، مامان حتی جلوم رو نگرفت. فقط گفت: منو هم با خودت ببر!

چشم هاش پر از ناراحتی بود. بهش گفتم: من از آینده ی خودم هم مطمئن نیستم. وقتی همه چیزو رو به راه کردم، آدرسم رو بهت میدم که بیای.

محکم بغلش کردم: من دیگه برنمی گردم.

-خوب کاری می کنی!

حتی سند باشگاه رو هم قبول نکردم. سیگاری بیرون آوردم و خندیدم. یاد روزهایی افتادم که بیکار می شدیم و نمی دونستیم چطوری ادامه بدیم. هر بار می گفت «بالاخره یه کاریش می کنیم.» و همیشه هم یه کاریش می کردیم. من هر جایی که می رفتم، تنها نبودم. روزی که فندقهامون رو عوض کردیم، گفت «این یعنی هیچ وقت تنها نیستیم». لبخند زدم. دلم می خواست تا جایی که خسته بشم راه برم. برف هنوز هم می بارید.

خواستم سیگار رو روشن کنم که فندق رو پیدا نکردم. جیب ها و کیفم رو گشتم ولی نبود. مطمئن بودم که توی جیب راستم بود. فقط همین رو کم داشتم. سیگار رو با حرص روی برف ها انداختم و راه رفته رو برگشتم. مشغول گشتن لا به لای برف ها شدم. حتی زیپ های چمدون رو هم گشتم. هیچ اثری ازش نبود. یک ربع گذشته بود و من با ناراحتی گوشه ی خیابون، روی جدول نشسته بودم. چیزی رو بین این همه برف و چاله ی آب نمی شد پیدا کرد. اما من بدون اون نمی رفتم. خندیدم و زیر لب گفتم: می خوای دیگه سیگار نکشم؟... کجاست؟... این بود رسمش؟... من تا خود تابستون رو این جدول میشینم!

پیر زنی چپ چپ نگاهم کرد و رد شد. گوشی توی جیبم ویبره رفت. یادم افتاد که خاموشش نکردم.

جواب دادم. صدای بهنام اومد: خاله گفت واسه همیشه رفتی.

صداش خیلی خونسرد و آرام بود که ناراحتتم کرد. از صبح بغض عجیبی داشتم و نمی خواستم حرفی بزنم که شخصیت ضعیفی از من به یادش نمونه.

- فقط یه مشکلی هست.

- ...

- فندکِ عزیزتو تو جیب من جا گذاشتی!

بی خیال بغض شدم و داد زدم: جا گذاشتم؟!!

چند نفر به طرفم برگشتند و دوباره راهشون رو رفتند.

- نمی خواییش؟؟

- چرا برداشتی؟

- مثل بچه ی آدم برو خونه تا فندکت رو از پنجره پرت نکردم.

- من خونه نمیرم. کجایی؟ بیار بده بهم.

- برگرد خونه. ظهر میارمش.

- نه. همین الان!

جمله ی آرامی به آنا گفت و اسم خیابون رو ازم گرفت. یک ربع بعد، کنار پارکی که روی یکی از نیمکت هاش نشسته بودم ماشینش رو دیدم. به طرفش رفتم و چند ضربه به شیشه ی آنا زدم.



شیشه رو پایین داد. رو به بهنام گفتم: بده!

- بیا بشین. میدم.

- بده. عجله دارم.

- عجله برای چی؟ بشین.

دستم رو داخل بردم و گفتم: مسخره بازی درنیار. بده!

آنا: فعلا که تو مسخره بازی درآوردی... تو این موقعیت.

بهنام دکه ی صندوق رو زد. پیاده شد که چمدونم رو داخل صندوق بذاره که زودتر از اون خودم گذاشتم و گفتم:

گیر زامبی ها افتادم!!!

- انتظار داری تو این شرایط به فکر خودم باشم؟

- چه شرایطی؟

با کلافگی به ماشین اشاره کرد و گفت: من نمی تونم ناراحتی ش رو ببینم. چرا درک نمی کنی؟ پوزخند زدم که با صدای آروم تری ادامه داد: بذار خیالم ازش راحت بشه، بعد...

با عصبانیت نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. بهنام هم پشت فرمون نشست.

آنا: برو سمت فروشگاه یوسف.

بهنام: یوسف کیه؟

-دوستش.

بهنام ماشین رو حرکت داد و گفت: میرم ولی فکر نمی کنی شاید واقعا رفته باشه؟

-...

وارد بحثشون شدم: پروازها رو چک کردید؟ بهنام: آره. نبود.

-پس تو چی میگی؟ با اتوبوس رفته باشه اروپا؟

-نه. میگم شاید...

آنا: شاید چی؟ بال درآورده باشه؟

-یکی دیگه رفته، من باید جواب پس بدم؟

آنا معذرت خواهی کرد و همه سکوت کردیم. جو سنگین و ناجور بود. بهنام به سمت آدرسی که آنا داده بود می روند.

آنا با صدای مظلومی گفت: می دونم که جایی نرفته. همین نزدیکی هاست. حسش می کنم.

هم به خاطر آنا ناراحت شدم، هم به خاطر بهنام. چند بار دستم رو داخل جیبم بردم و بیرون آوردم تا بالاخره خودم رو راضی کردم و گوشی رو درآوردم.

آنا: فقط کافیه ببینمش.

بهنام: چه فرقی داره؟ آنا: برش می گردونم. نمی تونه تو صورت من نگاه کنه و «نه» بگه.

بهنام: خیلی ساده ای!

وقتی ساکت شدند همون شماره ای که دیشب روی گوشیم افتاده بود رو گرفتم. امیدوار بودم SMS دادن دیشبش یه معنایی داشته باشه و جواب بده. عادت داشت که منظورش رو زیرپوستی می رسوند. وقتی بوق آزاد خورد نفس عمیقی کشیدم.

جواب داد: می دونستم زنگ می زنی!

آروم گفتم: نیما!

آنا با بهت برگشت و بهنام روی ترمز زد و کم کم کنار کشید که پارک کنه. با صدای آروم گفتم: الان نمی تونم حرف بزنم.

-چرا؟ کسی اونجاست؟

-آره. صبر کن.

از ماشین پیاده شدم که صدای محیط رو بشنوه.

-کجایی؟ چند لحظه مکث کرد و گفت: تو کجایی؟ -خیابون.

-کدوم خیابون؟

-می خوام بری سوئد؟

-نمی دونم.

-پس شادی چی؟

-بعداً میارمش پیش خودم.

از لحن صدایش کاملاً مشخص بود که خیلی آنی تصمیم گرفته و هیچ برنامه ای نداره.

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا این کار رو کردی؟

-می خوام بگی که نمی دونی؟

-...

-مطمئن بودم که شماره رو به کسی نمیدی! باید ببینمت.

اسم خیابون رو گفتم و قرار شد تو همون کافیشاپی که همیشه با هم می رفتیم همدیگه رو ببینیم. تقریبا به این خیابون نزدیک بود اما می دونستم دلیل انتخابش چیز دیگه ایه.

هوا سرد بود ولی سرمای بدنم از چیز دیگه ای بود. کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و به طرف در کافی شاپ رفتم. دلشوره ام دوباره برگشته بود. ناخودآگاه خودم رو جلوی میزی که همیشه پشتش می نشستیم، دیدم. همه چیز پثل سابق بود. نشستم و به ساعت نگاه کردم. ۱۱:۱۲ .

با دستمال کاغذی توی دستم ور می رفتم که عطرش به دماغم خورد. سرم رو بلند کردم. با لبخند رو به روم نشست که باز من رو یاد گذشته انداخت. کلاه لبه دارش رو در آورد و موهایش رو مرتب کرد. پسر کم سن و سالی سفارشها مون رو گرفت و رفت. وقتی میلک شیک سفارش داد دقیقا من رو به ۱۷ سالگیم برگردوند. هر لحظه ممکن بود بزخم زیر گریه.

هنوز لبخند روی صورتش بود. معذب شدم و گفتم: چیه؟

-اون موقع ها فکر نمی کردم روزی برسه که از من خجالت بکشی!

-خجالت؟!!!

-قبل از ازدواج هم با من راحت بودی.

سرم رو پایین انداختم و یاد حماقت ها و بچه بازی هایی که تو اون سن ازم سر زده بود، افتادم.

-اون موقع بچه بودم.

-اگر می دونستم تک تک اون لحظه ها قراره برام خاطره بشه، نمی داشتم تموم بشن.

-من نیومدم درباره ی گذشته حرف بزخم.

-من هم کاری با گذشته ندارم. این ها مربوط به آینده ست.

دوباره به صورتش نگاه کردم. یاد روزهایی افتادم که برای سه ساعت بیرون بودن باهاش مجبور بودم صد تا دروغ سر هم کنم و همه رو بپیچونم. یاد عذاب وجدان بعدش و قول دادن به خدا. به معصومیتم لبخند زدم. نیما هم لبخند زد و گفت: یادته یه بار نزدیک بود بابات تو رو تو ماشین من ببینه؟

خندیدم و سر تکون دادم. اگر جرأت الانم رو داشتم از اون ریسک ها نمی کردم. من حتی تا زیر صندلی هم رفته بودم. از یادآوری اون روزها و بابا دلم گرفت.

-بابا دید ولی به روی خودش نیاورد...

به چشم های هم خیره بودیم و سکوتمون طولانی شده بود که نیما دستش رو روی دستم گذاشت و با هیجان و دلهره ای که ازش بعید بود، گفت: آتو! من دوسِ تِ دارم. این زندگی رو نمی خوام.

-...

-این آخرین راهی بود که به ذهنم رسید. می دونستم قرار محضر به هم می خوره.

-...

-یه چیزی بگو!

چی باید می گفتم؟ این فضا و رفتار نیما خیلی نوستالوژیک بود. چشم هام رو بستم و اشک روی صورتم چکید.

وقتی بازشون کردم، نیما غمگین نگاهم می کرد.

-چی شد؟

-هیچی.

-چرا گریه می کنی؟ من نمی خوام ناراحتت کنم. نمی خوام آنا رو هم ناراحت کنم. ۲  
ساله که فقط تحمل کردم...

تا کی اینطوری ادامه بدم؟ منتظر مرگ باشم؟ -نیما!

-جانم؟

۱۴۱

-هر اتفاقی که افتاد اینو فراموش نکن که من واقعا دوسِ تِ داشتم. تو برای من هوس  
نبودی.

خواست چیزی بگه اما نگاهش به طرف در لغزید. به عقب نگاه کردم. بهنام به سمت  
خیابون برگشت و آنا با چشم های خیس کنار میزمون ایستاد. نه صورت من رو می  
دید، نه دست نیما رو . فقط به صورت نیما زل زده بود.

نیما به من نگاه کرد. چشم هاش پر از غم و سوال بود. آنا به حرف اومد: نیما این چه  
کاری بود؟

-...

-می دونی من از صبح تا حالا چی کشیدم؟

-...

-نیما. بگو من چکار کنم که برگردی؟

نیما هنوز به من خیره بود. فشار دستش رو بیشتر کرد. دستم رو بیرون کشیدم و با  
قدم های تند خودم رو به در رسوندم. به طرف ماشین رفتم. بهنام پشت فرمون نشسته  
بود. در جلو رو باز کردم و نشستم. صندلی رو کمی خوابونده بود و به بیرون نگاه می  
کرد. حتی سرش رو به طرفم برنگردوند. حالم خوب نبود. حوصله ی حرف زدن هم  
نداشتم. چشمم به پوشه ی قرمزی روی داشبورد افتاد. ناخودآگاه برش داشتم.

چند برگ کاغذ داخلش بود. یکی شون نامه ی انتقالی بهنام به یکی از بیمارستان های اصفهان بود. حس غمگینی به قلبم چنگ انداخت. با تعجب به طرفش برگشتم که هنوز مثل بچه های لوس نگاهم نمی کرد. از این رفتارش خوشم میومد ولی نه تو این شرایط!! الان فقط می خواستم بغلم کنه.

پوشه رو سر جاش گذاشتم و با صدایی که انگار از چاه بیرون میومد گفتم: بهنام؟!

-هنوز دوستش داری. آره؟

-...

فندک رو از جیب بغلش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-حتی به این فندک هم بیشتر از من اهمیت میدی!!!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! به جای فندک دستش رو گرفتم و فندک رو روی پوشه پرت کردم. نگاهش رو از شیشه ی جلو به طرفم برگردوند. ناراحتی تو تمام صورتش موج می زد. اصلا نمی دونستم به خاطر منه یا آنا یا نیما. فقط می دونستم که حالش خوب نیست.

دستش رو بیرون کشید و روی سوئیچ گذاشت. نگاهش به سمت کافی شاپ بود. سرم رو چرخوندم و آنا رو دیدم که با چهره ی گرفته ای به سمت ماشین میومد. بهنام ماشین رو روشن کرد. چشم هاش سرخ شده بود. یه قطره از چشمش چکید و سریع سرش رو برگردوند. اما من اون قطره رو دیده بودم...

دوباره به آنا نگاه کردم که به ماشین نزدیک شده بود. اثری از نیما نبود. ماشین حرکت کرد و با سرعت از جلوی آنا گذشت. با تعجب به بهنام نگاه کردم. شیشه رو پایین داد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

پایان آبان ۹۱



## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

## ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

## ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

## ✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

## ✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه

در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

### ✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

### ✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

### ✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

## ✓ نویسنده‌گی و چاپ در تمام زمینه‌ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب‌های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره‌نویسی، زندگینامه، داستان‌های کودکان و... تمامی زمینه‌های نویسندگی و کتاب‌فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش‌هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می‌دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می‌توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی‌های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters\_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 